انتشارات دوستان

# دیوان رودکی

ابوعبدالله جعفرابن محمد رودکی سمرقندی

۱۰۹۸ بیت بدست آمده تا امروز

و شرح احوال و آثار او

دیوان رودکی

۳/۰۰۰ م
۱۲/۳۳

# بوی یار مهربان

# دیوان رودکی

ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی

[ ۱۰۹۸ بیت به دست آمده تا امروز ]

و

شرح احوال و آثار او

تنظیم، تصحیح و نظارت

جهانگیر منصور

انتشارات ناهید
تهران، ۱۳۷۳

رودکی، جعفربن محمد، - ۳۲۹ ق.
[دیوان]
دیوان رودکی / ویراستار جهانگیر منصور .ــ تهران: دوستان، ۱۳۸۱.
۳۰۴ ص. ISBN 964 - 6207 - 19 - 7
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم.
۱. شعر فارسی -- قرن ۴ ق. الف. عنوان.
PIR ۴۴۶۰ ۱/۲۱ فا ۸
۱۳۸۱ د ۷۹۱ ر
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۴۳۳۶ - ۸۱م

انتشارات دوستان خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، شمارهٔ ۱۰۶ تلفن: ۶۴۹۲۹۶۲

**دیوان رودکی**

ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی
تنظیم و تصحیح: جهانگیر منصور
چاپ اول: ۱۳۷۳
چاپ دوم: ۱۳۸۱
چاپ گلشن
تعداد : ۳۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

**شرح احوال و آثار رودکی** ۷
نام و نسب ۹
لقب ۱۰
مولد ۱۱
تخلص ۱۲
ولادت ۱۳
عصر زندگی ۱۵
سفرهای او ۱۸
معلومات او ۲۳
عقاید و افکار ۲۹
کوری ۳۴
زن و فرزند ۴۰
مصایب پایان عمر ۴۱
توانگری ۴۲
رحلت ۴۵
مزار ۴۷

**آثار رودکی** ۴۸
شمارهٔ اشعار ۴۸

منظومهٔ کلیله و دمنه ۵۱
شش مثنوی دیگر ۵۵
سندباد نامه ۵۶
مدایح ۵۸
مراثی ۶۲
مهاجات ۶۳
تغزلات ۶۴
خمریات ۶۶
تشبیهات ۶۷
مناظر طبیعی ۶۸
امثال ۶۹
معارف و حکم ۷۰
تضمین از شعر رودکی ۷۱
مضامین رودکی در اشعار دیگران ۷۵
رودکی و ابوسعید ابوالخیر ۸۰
رودکی و مولانا جلال‌الدین ۸۳

**اشعار به‌دست آمده از رودکی تا امروز** ۸۹
۱. قصاید و قطعات و ابیات پراکندهٔ بهم‌پیوسته ۹۱
۲. رباعیات ۱۶۳
۳. ابیات پراکنده ۱۷۹
۴. ابیات پراکنده از مثنوی بحر رمل ۲۱۹
۵. ابیات پراکنده از مثنوی بحر متقارب ۲۴۵
۶. ابیات پراکنده از مثنوی بحرخفیف ۲۵۷
۷. ابیات پراکنده از مثنوی بحر هزج ۲۶۵
۸. ابیات پراکنده از مثنوی‌های اوزان دیگر ۲۷۱

**کلمات مهجور و متروک که در شعر رودکی آمده** ۲۷۵

# شرح احوال و آثار رودکی

## نام و نسب

مؤلف لباب‌الالباب نام و نسب او را استاد ابوعبدالله جعفر محمدالرودکی ضبط کرده است و در زبان پارسی متداول است که نام پسر را به اضافت بر نام پدر ملحق می‌کنند، پس مراد او ابوعبدالله جعفربن محمد بوده است.

نظامی عروضی در چهارمقاله، در مقالت اول نام او را ابوعبدالله جعفربن‌محمد الرودکی ضبط کرده‌است. مؤلف فرهنگ‌جهانگیری، در لغت زخمه، که‌این بیت از قطران را به وی نسبت می‌دهد می‌نویسد: استاد ابوالحسن رودکی گوید:

شنبهٔ شادی و اول مه آذر　　زخمه‌برافگن به‌عود وعود بر آذر

در تذکرهٔ بزم‌آرا که در سال ۱۰۰۰ تألیف شده نام او ابوعبدالله محمد رودکی است. در تذکرهٔ میخانه که در اوایل قرن یازدهم تألیف شده ابوعبدالله محمدالرودکی سمرقندی، در تذکرهٔ خیرالبیان تألیف حسین‌بن غیاث‌الدین محمد تنها به نام رودکی اسم او برده شده است. در تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی نیز نام وی استاد ابوالحسن

رودکی ثبت شده است. مؤلف مجمع‌الفصحا نوشته است: «نامش محمد، کنیتش ابوالحسن، بعضی عبدالله گفته‌اند و بعضی گفته‌اند ابوعبدالله کنیتش بوده است و نامش جعفربن محمدالرودکی»... البته درست‌ترین گفته از حیث قدمتِ مأخذ و اعتبار کتاب، گفتار عبدالکریم بن محمد السمعانی است در کتاب الانساب که نام و نسب او را چنین تصریح می‌کند: «ابوعبدالله جعفربن محمد بن حکیم‌بن عبدالرحمن بن آدم الرودکی الشاعر السمرقندی» و ریشهٔ گفتار سمعانی تاریخ سمرقند تألیف ابوسعد عبدالرحمان بن محمد ادریسی حافظ سمرقندی درگذشته در ۴۵۰ است که ۱۲۱ سال پس از رودکی درگذشته است و نزدیک‌ترین کس از مؤلفان به زمان اوست.

## لقب

برخی لقب مجدالدین را در حق وی آورده‌اند، اما این نکته درست نمی‌نماید زیرا که در زمان رودکی هنوز این‌گونه القاب رایج نشده بود.

مؤلفان قدیمی‌تر چون نظامی عروضی در چهارمقاله و عوفی در لباب‌الالباب و دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعرا و بیشتر شاعرانی که از او نام برده‌اند او را «استاد» لقب داده‌اند. در تذکره‌های تازه‌تر مانند آتشکده و مجمع‌الفصحا او را «حکیم» خوانده‌اند.

عوفی در لباب‌الالباب و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم می‌نویسند او را سلطان‌الشعرا می‌گفتند. چنان که معروفی بلخی گوید:

از رودکی شنیدم، استاد شاعران　　کاندر جهان به‌کس مگروجز به فاطمی

همین گفته سبب شد که در مقدمهٔ دیوان چاپ تهران نوشته‌اند: «لقب او سلطان‌الشعرا» ولی این گفته معتبر نیست چه مراد معروفی از «سلطان شاعران» معنی حقیقی این دو کلمه است یعنی پیشوای شاعران و مقتدای ایشان و کسی که از برتری در میان شاعران چون پادشاه در میان مردم باشد، چنان‌که اگر گفته بود «تاج شاعران» مقصود آن نبود که تاج‌الشعرا لقب داشته است و اگر چنین باشد باید او را «استادالشعرا» نیز لقب کرد، زیرا که کسایی در حق او گفته است:

رودکی استاد شاعران جهان بود　　صد یکی ازاوتویی، کسایی؟ یرگست

وانگهی در زمان سامانیان هنوز دامنهٔ لقب چنان پهناور نشده بود که از دستگاه خلیفهٔ بغداد تجاوز بکند و امرای سامانی به شاعر دربار خویش لقب «سلطان‌الشعرا» بدهند و سامانیان چنان در ایران دوستی متعصب بودند که چنین القاب و عناوین تازی را روا نمی‌داشتند.

## مولد

محمد عوفی در لباب‌الالباب، مولد او را رودک سمرقند می‌داند. جامی در بهارستان او را از مردم ماوراءالنهر شمرده است. دولتشاه در وجه تخلص او گفته است: «در موسیقی او را مهارتی عظیم بود و بربط را نیکو نواختی، بعضی گویند رودک موضعی است از اعمال بخارا و رودکی از آنجاست». امین احمد رازی در هفت اقلیم وی را جزو شعرای سمرقند شمرده و گوید: «تولد وی از رودک سمرقند است» حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده نام وی را در سلک شعرای بخارا آورده است. رضا قلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحا برآن است که: «رودک قریه‌ای از نسف بوده که نسف را نخشب و قرشی خوانند و رودک را بعضی از اعمال بخارا دانسته‌اند» و در فرهنگ انجمن آرای ناصری در کلمهٔ رودک می‌نویسد: «نام قریه‌ای است از بخارا که استاد رودکی از آنجا بوده، بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی چنان دانند که رودنواز بوده و این تخلص از آن روست چنان که گفته: «رودکی چنگ برگرفت و نواخت». در مقدمهٔ دیوان چاپ تهران مسطور است‌که: «اصلش بخارایی، رودک قریه‌ای است از بخارا» به همین جهت در اذهان گاهی به رودکی سمرقندی و گاهی بخارایی معروف شده است. سمعانی در کتاب الانساب گوید: «رودکی نسبت به رودک است و آن ناحیتی است در سمرقند و قریه‌ای است که آن را بنج گویند و این قریه قطب رودک و دو فرسنگ تا سمرقند است». اما سمعانی در جای دیگر کتاب الانساب در کلمهٔ بنجی نوشته است: «بنجی به فتح با که نقطه دارد و ضم نون و در آخر آن جیم، نسبتی به قریه‌ای از قرای رودک در نواحی سمرقند که آن را بنج رودک می‌خوانند و آن قطب رودک است و از این قریه است شاعر معروف ابوعبدالله رودکی که ذکر او در حرف راء خواهد آمد زیرا که به آن مشهور است اما از بنج بود و ابوسعد ادریسی حافظ گفت که قبر ابوعبدالله رودکی در

آنجا و در پشت بستان رودک مشهور است و آن را زیارت کنند و من آن رازیارت کرده‌ام».

از این قرار شکی نمی‌ماند که رودک به سمرقند نزدیکتر بوده است تا به بخارا و جزو توابع سمرقند شمرده می‌شده و ناچار باید رودکی را سمرقندی دانست نه بخارایی و به گفتهٔ سمعانی مولد حقیقی رودکی دهکی بوده است به اسم بنج میان قریهٔ رودک معروف به بنج رودک که رودکی در آن ولادت یافته و هم در آنجا فرمان یافته است و وی را در پشت باغ آن دهکده به خاک سپرده‌اند و به همین جهت است که در کتابهای معتبر زبان پارسی به سمرقندی معروف است و مروزی شاعر که در حق کسایی گفته است:

زیبا بود ار مرو بنازد به کسایی　　چونان که جهان جمله به‌استاد سمرقند

مراد وی از «استاد سمرقند» رودکی بوده است.

## تخلص

درباب وجه تخلص او مؤلفانی که در این باب ذکری کرده‌اند متفقند که یا از نام مولد وی رودک آمده است و یا اینکه چون رود نیکو می‌نواخته او را رودکی خوانده‌اند. اما جهت دوم سست و نادرست می‌نماید چه اگر رودنواز بوده است می‌بایست او را رودی بخوانند نه رودکی، زیرا که از رود مصغری چون رودک هرگز در زبان ما معمول نبوده و در هیچ‌یک از فرهنگ‌ها ضبط نکرده‌اند. رودی هم به قیاس زبان فارسی درست نیست زیرا زننده و نوازندهٔ رود را باید به زبان فارسی آن هم در قرن چهارم که رعایت قواعد فصاحت و مبادی زبان را می‌کرده‌اند «رودساز» یا «رودنواز» و یا «رود زن» گفت و نه رودی یا رودکی.

مسلم است که رودکی نام و شهرت این شاعر بزرگ ما بوده و به این اسم شناخته می‌شده و خود نیز در اشعاری که ازو بازمانده است چند جا این تخلص را به کار برده است:

- رودکی چنگ برگرفت و نواخت　　باده انداز کو سرود انداخت
- رودکیا، بر نورد مدح همه خلق　　مدحت او گوی و مهر دولت بستان
- نیست‌شگفتی‌که رودکی به‌چنین جای　　خیره شود بی‌روان و ماند حیران
- تو رودکی را، ای ماهرو، همی بینی　　بدآن زمانه ندیدی که این چنینان بود

○ در عشق چو رودکی شدم سیر از جان  از گریهٔ خونین مژه‌ام شد مرجان

و معاصرین و کسانی که بلافاصله پس از وی آمده‌اند همه او را بدین تخلص خوانده‌اند.

رودکی را یکی از چندتن معدود از میان نخستین شعرای زبان فارسی می‌توان شمرد که به تخلص شاعرانهٔ خویش معروف شده و این خود دلیل بر فرط شهرت شاعر است که شهرت او در شعر عنوان شخصی وی را در حجاب بگیرد و نام اصلی او را از میان ببرد، چنان که مؤلفان در نام و نسب و کنیت او آن همه اختلاف کرده‌اند که بدان اشارت رفت و شاید شاعران دیگر اقران رودکی نیز تخلص داشته‌اند که بدان مشهور نگشته‌اند.

## ولادت

تاریخ ولادت رودکی را کسی ضبط نکرده است اما تا یک درجه می‌توان حدس زد که در حدود اواسط قرن سوم متولد شده باشد زیرا که رحلت او به اصح اقوال در سال ۳۲۹ روی داده است و یقین است که به پیری رسیده، چه در اشعار خود کراراً بدین معنی اشارت کرده:

○ یکجا گوید:

بسا که مست درین خانه بودم و شادان
چنان که جاه من افزون بد از امیر و ملوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده است شادی سوک؟

○ جای دیگر گفته است در حق خویش:

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

○ و نیز جای دیگر:

جوانی گسست و چیره زبانی  طبعم گرفت نیز گرانی

○ و هم گوید:

رهی سوار و جوان و توانگر از ره‌دور
به‌خدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که‌باز گردد پیر و پیاده و درویش؟

○ و هم جای دیگر:

شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

○ و نیز جای دیگر گوید:

ورم ضعیفی و بی‌بدیم نبودی وآنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب خدمت او را گرفته چامه به دندان
عذر رهی خویش و ناتوانی وپیری کو به‌تن خویش ازین نیآمد مهمان

تاریخ سرودن این اشعار معلوم است و این قصیده را به سال ۳۲۱ سروده است.

○ جای دیگر گفته است:

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

○ و نیز جای دیگر:

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به‌وقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

○ و هم جای دیگر:

پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان

ازین اشعار برمی‌آید که در اواخر عمر رودکی پیر و ناتوان شده بود. چنان که جنبش نمی‌توانست و او را عصا می‌بایست و موی سپید برآمده و خضاب می‌کرد و فرتوت گشته بود و این همه حالاتی است که پیران شصت یا هفتاد ساله را برآید. از اینجا می‌توان حدس زد که عمر او از شصت متجاوز و شاید از هفتاد نیز فزون گشته باشد و حتی در سال ۳۲۱ نیز پیر بوده است و به همین سبب می‌توان انگاشت که شاید در حدود سال ۲۶۰ تولد یافته باشد. اینکه گویند شمارهٔ اشعار او از یک ملیون و سیصد هزار بیت متجاوز بوده مستلزم آن نیست که بیش از هفتاد سال عمر کرده باشد زیرا از شاعری چون

او که واضح است طبعش در شعر در منتهای روانی بوده است دور نیست که بتواند شبانروزی صد شعر بسراید، چنان که از شعرای دیگر نیز دیده و شنیده شده است. از این قرار کسی که روزی صد بیت نظم تواند گفت در چهل سال او را یک ملیون و چهارصد و شصت هزار شعر دست خواهد داد.

کسی که در ۳۲۹ درگذشته و چهل سال پیش از آن شعر گفته باشد و فرض کنیم که در بیست سالگی به شاعری آغاز کرده باشد (و حال آنکه گویند در هشت سالگی آغاز کرده) لازم می‌شود که در سال ۲۶۹ ولادت یافته باشد و این نکته نیز برهان دیگر براین حدس است که رودکی در حدود اواسط قرن سوم متولد شده و در هر صورت در ۳۲۹ که رحلت کرده به پیری رسیده بود ولی وی را عمر بسیار که از حد طبیعی درگذرد ننوشته‌اند.

## عصر زندگی

در تراجم احوال رودکی نکاتی که در عصر زندگی او باشد ضبط نکرده‌اند جز آنکه مؤلفان متفقند که وی شاعر و ندیم و معاصر نصربن احمد سامانی بوده و این نکته چنان هویداست که نام رودکی و نام نصربن احمد همیشه قرین یکدیگر است.

نظامی عروضی نام رودکی را در مقالت دوم چهارمقاله جایی که اسامی شعرای سلف را می‌شمارد و در سلک شعرای آل‌سامان ضبط کرده. عوفی در لباب‌الالباب می‌گوید: «امیر نصربن احمد سامانی که امیر خراسان بود او را به قربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت».

نام رودکی با نام نصربن احمد چنان پیوسته بوده است که منوچهری دامغانی در مدح فضل‌بن محمد سروده است:

شاعر و مهتر دل است و زیرک و والا　　رودکی دیگر است و نصربن احمد

در این که مداح و معاصر نصربن احمد بوده به هیچوجه تردید نیست چنان که در لباب‌الالباب یک قطعهٔ دوبیتی از اشعار او را تصریح کرده است که به مدح نصربن احمد است و خود نیز بدین معنی اشارت کرده است، آنجا که گوید:

شد آن زمان که به‌او انس رادمردان بود　　شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان است　　همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان بود
که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی　　ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

در میان اشعار رودکی این بیت را نقل کرده‌اند:

باد بر تو مبارک و خنشان　　جشن نوروز و گوسپند کشان

واضح است که این بیت را رودکی در سالی سروده که عید اضحی و نوروز در یک روز بوده است و این سال مصادف است با ۳۱۱ از هجرت که ۱۱ ماه مارس فرنگی مطابق با اول ذی‌الحجه که عید اضحی است مصادف بوده.

از طرفی رودکی معاصر بوده است با شهید بلخی شاعر معروف و مرادی شاعر و فرالاوی که هر سه معاصرین نصربن احمد و وزیر وی جیهانی بوده‌اند و شهید بلخی در ۳۲۵ درگذشته و رودکی او را مرثیت گفته است.

ازین نکات مسلم می‌شود که رودکی در نیمهٔ اول قرن چهارم می‌زیسته و چون بیش از بیست و نه سال از قرن چهارم را درک نکرده و البته سن او از بیست و نه بیشتر بوده ناچار قسمتی از عمر او در اواخر قرن سوم گذشته و لازم می‌شود که پنجاه سال از نیمهٔ دوم قرن سوم را جزو عصر زندگی او شمرد که ازین مدت ۲۸ سال را در دربار نصربن احمد گذرانده است، یعنی از سال ۳۰۱ جلوس این پادشاه تا سال ۳۲۹ که خود رحلت کرده است و دوسال پیش از فرمان یافتن نصربن احمد باشد. چون لازم آمد که رودکی نزدیک پنجاه سال از نیمهٔ دوم قرن سوم را نیز دریافته باشد واضح است که تمام عمر او مصادف با سلطنت نصربن احمد نمی‌گردد زیرا که نصربن احمد به سال ۳۰۱ جلوس کرد و پیش از او پدرش احمدبن اسمعیل از ۲۹۵ تا ۳۰۱ شهریاری داشت و پیش از او امیر اسمعیل سامانی بزرگترین امیر و مؤسس این سلسله از ۲۷۹ تا ۲۹۵ پادشاهی می‌کرده است.

پس ظن غالب آن است که رودکی زمان این هر دو را نیز دریافته باشد چنان که او را بیتی است در مدیحه که گوید:

چو فضل میرابوالفضل بر همه ملکان　　چو فضل گوهر و یاقوت بر نبهره بشیز

یکی دیگر از کسانی که رودکی مدح وی را گفته است ابوالفضل بلعمی وزیر است. پیداست که شاعری مقرب پادشاه چون رودکی می‌بایست وزیر دانشمند و

خردپرور و توانایی چون بلعمی را بستاید و ابوالفضل بلعمی رودکی را صلات بسیار بخشیده و حتی وامی را که از خریدن غلامی «عیار» نام داشته این وزیر گزارده است. البته شکی نیست که بلعمی وزیر ممدوح رودکی همین ابوالفضل محمدبن عبیدالله است، زیرا که رودکی نیز در همان سال مرگ ابوالفضل بلعمی در ۳۲۹ درگذشته است و چون چشم رودکی را در پایان عمر میل کشیده و کور کرده‌اند شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که پس از ۳۲۶ که از کار افتاده و خانه‌نشین شده است در حوادثی که در پایان سلطنت نصربن احمد روی داده و به واسطهٔ گرویدن وی و بزرگان دربارش به طریقهٔ اسمعیلی برخی از درباریانش برو برخاسته‌اند و وی را از سلطنت باز داشته‌اند، چنان که پس از این خواهد آمد، بلعمی را که مانند دیگران بدان طریقه گرویده بود در شب دهم صفر ۳۲۹ کشته‌اند و سه سال پس از عزل هلاک شده است. شاید رودکی را هم که با آن وزیر پیوستگی تام داشته و با او هم‌عقیده بوده است کور کرده باشند و وی نیز در همان‌سال ۳۲۹ با وضعی دلخراش از جهان رفته باشد.

رودکی در یکجا از ابوالفضل بلعمی وزیر نام برده است و آن در قصیدهٔ بسیار معروف اوست بدین مطلع:

مادر می را بکرد باید قربان　　بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان

که در سال ۳۲۱ در مدح امیر ابوجعفر احمدبن محمد حکمران سیستان سروده است در اواخر آن قصیده در مدیحه که وصف از مجلس امیر نصربن احمد و می خوردن او به یاد امیر ابوجعفر می‌کند می‌گوید:

یک صف میران و بلعمی بنشسته　　یک صف حران و پیر صالح دهقان

سمعانی در کتاب الانساب در ترجمهٔ حال رودکی نوشته است: «ابوالفضل بلعمی وزیر اسمعیل‌بن احمد والی خراسان می‌گفت رودکی را در عرب و عجم مانند نیست».

دیگر از دلایل رابطهٔ رودکی با ابوالفضل بلعمی آن است که رودکی کلیله و دمنه را به فرمان و به خواهش ابوالفضل بلعمی نظم کرده است. فردوسی در شاهنامه دربارهٔ کلیله و دمنه چنین آورده است:

نبشتند بر نامهٔ خسروی　　نبد آن زمان خط بجز پهلوی

همی بود با ارج در گنج شاه　　بدو ناسزا کس نکردی نگاه

چنین تا به تازی سخن راندند | از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد | خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان | ببسته به هر دانشی بر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی | برین سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر | بدان گه شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او | که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی دری | بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چوبشنید رای آمدش | برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار ونهان | کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده‌ای پیش بنشاندند | همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را | بسفت این چنین در آگنده را

پیداست که مراد از ابوالفضل دستور نصربن احمد همان ابوالفضل محمدبن عبیدالله بلعمی است و اینکه فردوسی می‌گوید:

بفرمود تا پارسی دری | بگفتند و کوتاه شد داوری

شاید مراد آن باشد که ابوالفضل بلعمی چون به وزارت رسیده است فرمان داده که دیوان‌ها را به فارسی کنند و مکاتبات درباری سامانیان را به فارسی دری بنویسند و چنان که پیش از آن معمول بوده است به تازی ننویسند.

چون رودکی به فرمان و خواهش ابوالفضل بلعمی کلیله و دمنه را نظم کرده است پیداست که پیش از مرگ او در سال ۳۲۹ و شاید هم پیش از عزل وی در سال ۳۲۶، نظم این کتاب به پایان رسیده باشد، پس هر تاریخ دیگری که دربارهٔ نظم کلیله و دمنهٔ رودکی آورده باشند درست نیست.

## سفرهای او

ظاهراً نخستین سفر او از رودک سمرقند به بخارا بوده است زیرا مسلم است که دربار سامانیان و مخصوصاً دربار نصربن احمد در بخارا بود. در تاریخ بخارا مسطور است: اول کسی که بخارا پایتخت کرد اسمعیل بن احمد بود و پس از آن می‌افزاید: «در

ایام وی بخارا دارالملک شد و همهٔ امیران آل‌سامان حضرت خویش به بخارا داشتند و هیچ از امیران خراسان به بخارا مقام نکردند پیش از وی و وی به بخارا مقام داشتن مبارک داشتی و دل به هیچ ولایت نیآرامیدی جز به بخارا و هر کجا بودی گفتی شهر چنین و چنین یعنی بخارا...» شکی نیست که امرای آل‌سامان همه پایتخت در بخارا داشتند و آن را شگون سلطنت خود شمردند. درین صورت رودکی برای اینکه به دربار نصربن احمد راه یابد به ناچار می‌بایست از رودک سمرقند به بخارا شده باشد و شاید این بیت او اشاره بدان است که گوید:

من بدآن آمدم به خدمت تو　　که برآید رطب ز کانازم

و نیز آنکه جای دیگر گوید:

رهی سوار و جوان و توانگر از ره‌دور　　به خدمت آمد نیکوسگال و نیک‌اندیش

و این بیت یکی از دلایل است که پیش از نصربن احمد به دربار سامانیان آمده چنان که در آن زمان جوان بوده است.

سفر دیگری که از وی بدان اشاره کرده‌اند سفری است که نظامی عروضی در چهارمقاله بیان کرده است:

«چنین آورده‌اند که نصربن احمد... زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی وتابستان به سمرقند رفتی یا به شهری از شهرهای خراسان، مگر یک سال نوبت هری بود، به فصل بهار به بادغیس بود که بادغیس خرم‌ترین چراخورهای خراسان و عراق است... چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند نصربن احمد روی به هری نهاد و به در شهر به مرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود... آنجا لشکر برآسود و هوا خوش بود... و چون مهرگان درآمد... انصاف از نعیم جوانی بستدند... مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد... چون امیر نصر مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد... امیر با آن لشکر بدان دو پاره دیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند... زمستان آنجا مقام کردند... چون بهار درآمد اسبان به بادغیس فرستادند... و لشکرگاه به مالن به میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها در رسید، امیر نصرابن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم و چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم و برویم.

همچنین فصلی به فصل همی انداخت، تا چهار سال برین برآمد، زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی‌خصم و لشکر فرمان بردار... با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست، پادشاه را ساکن دیدند. هوای هری در سر او و عشق هری در دل او، در اثناء سخن هری را بهشت عدن مانند کردی، بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهارچین زیادت آوردی. دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملک به نزدیک استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچکس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر از او نبود. گفتند پنج‌هزار دینار تو را خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند، که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته، دانست که به نثر با او درنگیرد، روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به وقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و به جای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی　　بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید:

ریگ آموی و درشتی‌های او　　زیر پایم پرنیان آید همی

.....　　.....

میر سروست و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین‌بیت رسید امیر چنان‌منفعل گشت‌که‌از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد. چنان که رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا به هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف از لشکر بستد و شنیدم به سمرقند در سنهٔ اربع و خمسمائه از دهقان ابورجا احمدبن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی به سمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده راکس جواب نگفته است، که مجال آن ندیده‌اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب‌گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت به غایت است و در روانی و

عذوبت به نهایت، زین‌الملک ابوسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی از وی درخواست که آن قصیده را جواب گوی، گفت ندانم. الحاح کرد، چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیت‌ها این است:

رستم از مازندران آید همی　　زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چند تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید، درین قصیده:

آفرین و مدح سود آید همی　　گر به گنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد، سوم مردف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت و هر استادی که او را در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم...»

ازین حکایت معروف که از اخبار مشهور رودکی است معلوم می‌شود که در رکاب نصربن احمد از بخارا به بادغیس و هری رفته بود و در بازگشت به سمرقند مسقط‌الرأس خود شده است و چهار سال مدت این سفر از بخارا به بادغیس و هری طول کشیده است و درین سفر دهقان ابورجای عابدی او را در سمرقند دیده است و دلیل آن هم واضح است زیرا که سمرقند بر سر راه هری به بخاراست و نیز از این حکایت برمی‌آید که هر سال امیر نصر زمستان را در بخارا می‌گذراند و تابستان به سمرقند می‌رفت یا به دیگر شهرهای خراسان و البته رودکی که ملازم دربار وی بوده اغلب به مسقط‌الراس خویش می‌رفته است و شاید در یکی از همین سفرهای نصربن احمد یا پدران وی باشد که رودکی از رودک به سمرقند به خدمت امرای سامانی پیوسته است.

این قصیده و شان نزول آن همواره در میان شعرا و بزرگان ادبیات ایران بسیار معروف بوده چنان که حافظ شیرازی شاعر شهیر قرن هشتم در غزلی بدیع مطلع:

سینه مالامال درد است، ای دریغا، مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

در بیت هشتم اشاره بدین واقعه کرده و گوید:

خیز، تا خاطر بدآن ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

سنایی غزنوی غزلی به همین وزن و قافیه دارد و در آن دو بیت و دو مصرع رودکی را تضمین کرده و به نام وی نیز تصریح کرده است بدین‌گونه:

خسرو از مازندران آید همی — یا مسیح از آسمان آید همی؟
یا ز بهر مصلحت روح الامین — سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق — سوی شرق از قیروان آید همی
«ریگ آموی و درازی راه او — زیر پامان پرنیان آید همی»
«آب جیحون از نشاط روی دوست — اسب ما را تا میان آید همی»
رنج غربت رفت و تیمار سفر — «بوی یار مهربان آید همی»
این از آن وزن است گفت رودکی: — «باد جوی مولیان آید همی»

مولانا جلال‌الدین بلخی با شعر رودکی بسیار آشنا بوده و بارها آشنائی خود را در غزلیات خویش نشان داده است. از آن جمله غزلی به همین وزن و قافیهٔ رودکی سروده و سه مصرع رودکی را تضمین کرده است. بدین‌گونه:

بوی باغ و گلستان آید همی — «بوی یار مهربان آید همی»
از نثار گوهر یارم، مرا — «آب دریا تا میان آید همی»
با خیال گلستانش، خار زار — «نرم‌تر از پرنیان آید همی»
جوع کلبی را ز مطبخ‌های جان — لحظه لحظه بوی نان آید همی
از چنین نجار، یعنی عشق او — نردبان آسمان آید همی
از در و دیوارهای کوی دوست — عاشقان را بوی جان آید همی
یک وفا میآر و می‌بر صد هزار — این چنین را آن چنان آید همی
هر که میرد پیش روی نقش دوست — نا بمرده در جنان آید همی
کاروان از غیب می‌آید، یقین — لیک از زشتان نهان آید همی
نغز رویان سوی زشتان کی روند؟ — بلبل اندر گلستان آید همی
پهلوی نرگس نروید یاسمن — گل به غنچه خوش دهان آید همی
اینهمه رمز است، مقصود آن بود — کآن جهان اندر جهان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست — بی نشان اندر نشان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید همی

وز برای عشق آن، کش شرح نیست　　جز همین گفتن که: آن آید همی
بیش ازین گفتن توان شرحش ولی　　از سوی غیرت نشان آید همی
تن زنم، زیرا ز حرف مشکلش　　هر کسی را صد گمان آید همی

از متأخران حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی و غلامحسین خان حیرت اشرفی (با تغییر قافیه) و شبلی نعمانی و شمس‌الشعرا سروش اصفهانی و محمد جواد شباب کرمانشاهی و غبار همدانی و بهار مشهدی (با تغییر قافیه) و ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی و آقای محمد دانش‌بزرگ‌نیا، از این قصیدهٔ رودکی استقبال کرده‌اند.

رودکی خود گوید در جایی:

پوپک دیدم به حوالی سرخس　　بانگک بر برده به ابر اندرا

از این بیت پیداست که سفری به سرخس نیز کرده است.

هم گوید به جایی دیگر:

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب　　انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره

از این بیت نیز برمی‌آید که سفری هم به نیشابور کرده است و شاید در همین سفر باشد که با عدنانی نام ممدوح خود، راه روابط را گشاده باشد.

## معلومات او

محمد عوفی گوید در لباب‌الالباب: «او را آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و به سبب آواز در مطربی افتاد و از ابوالعبیک بختیار که در آن صفت صاحب اختیار بود بربط بیآموخت و در آن ماهر شد و آوازه به اطراف و اکناف عالم برسید...». جامی گوید در بهارستان: «... به واسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد... عود بیآموخت و در آن ماهر شد...». مؤلف حبیب‌السیر نیز بر آن است که: «... در نواختن عود ماهر شد...». مؤلف هفت اقلیم هم گوید: «... او را حق سبحانه و تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش عنایت کرده بود... اگر به کلید تلاوت دهان را با نفتاح پیوستی اعلی و ادنی و پیر و برنا شیفتهٔ وی گردیدندی و در آخر به مطربی افتاد و بربط نیکو آموخت...». مؤلف آتشکده هم گوید: «... در موسیقی مهارت داشت و بربط می‌نواخته...». صاحب مجمع‌الفصحاء گوید: «... گویند رود نیکو نواختی و شعر دلجو ساختی و سرود با اثر

گفتی و به حسن صوت و علم موسیقی معروف و به صفات حسنه که ندیمان را شاید موصوف بودی...» و نویسندهٔ مقدمهٔ دیوان چاپ تهران نیز برآن است که «... در علم موسیقی و آواز از باربد و نکیسا درگذشت...». در هر صورت خواه چنگ و خواه بربط خواه رود و خواه عود، یکی از سازها را به خوبی می‌زده است و آواز فریبنده داشته و قول معتبرتر آن است که چنگ می‌زده، چنان که نظامی عروضی در ضمن آن حکایت برانگیختن نصربن احمد به بازگشت به بخارا، همچنان که گذشت، گوید که آن قصیده را با چنگ در پردهٔ عشاق آغاز کرد و از اینجا مسلم می‌شود که هم چنگ می‌نواخته و هم‌آواز می‌خوانده است، خود نیز درین باب و در حق خویش گوید:

بدآن زمانه ندیدی که در جهان رفتی　　سرودگویان، گویی هزار دستان بود

و جای دیگر:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت　　باده انداز کو سرود انداخت

و هم جای دگر:

به حسن صوت چو بلبل مقیدنظمم　　به جرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

در آن اوان و حتی تا اواخر قرن پنجم در ایران شعر و موسیقی به هم پیوسته بود و شعر را جز به آهنگ‌های موسیقی نمی‌خواندند و شعرای بزرگ چون رودکی و منجیک ترمذی و فرخی در موسیقی استاد زمانهٔ خویش بوده‌اند و کسانی که موسیقی نمی‌دانستند و آواز نداشتند برای رواج شعر خویش و پسند خاطر ممدوح راویان اجیر می‌کردند و شعر ایشان را راوی در حضور ممدوح می‌خواند و تاریخ ادبیات ایران و تراجم احوال شعرا در قرن چهارم و پنجم همه جا مشحون اطلاعات درین باب است و عجب نیست که پیشوای ایشان و آفریدگار شعر فارسی بدین دو هنر بزرگ که لازمهٔ شاعری در آن زمانه بوده است آراسته بوده باشد و به همین جهت است که مطربی در آن زمان از مشاغل بزرگ بوده و دانندهٔ این هنر را جزو هنرمندان زمانه می‌شمرده‌اند.

محمد عوفی گوید: «... چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی قرآن به تمامت حفظ کرد و قرائت بیآموخت و شعر گفتن گرفت، چنان که خلق بر وی اقبال نمودند و رغبت او زیادت گشت...» جامی نیز در بهارستان و امین احمد رازی در هفت اقلیم حافظ قرآن بودن وی را تأیید کرده‌اند و البته این هر دو کار از هوشیاری چون

رودکی بعید نیست و نظایر آن جای دیگر هم دیده شده است.

نکتهٔ دیگر که از دانایی او بر ما روشن است مهارت بسیار اوست در لغت فارسی، چنان که فرهنگی به زبان ما نیست که شاهدی از شعرا داشته باشد و در آن میان ابیاتی چند از رودکی به شهادت معانی لغات مندرج نباشد و می‌توان گفت رودکی شاعری است که اشعار او در فرهنگ‌ها بیش از دیگران ثبت است. چنان که پل هرن مستشرق آلمانی در مقدمه‌ای که بر چاپ لغت اسدی نوشته است گوید: «رودکی شاعری است که بیش از همه ذکر او آمده است...»

معلوم می‌شود رودکی در ادبیات و اشعار شعرای تازی نیز دست داشته و این دو بیت که در مدیحه گفته بدین معنی گواه است:

جز به سزاوار میر گفت ندانم ورچه جریرم به شعر وطائی وحسان
سخت شکوهم که عجز من بنماید ورچه حریفم ابا فصاحت سحبان

ممارست وی در تاریخ ایران پیش از اسلام و ادبیات قدیم ایران نیز ازین ابیات که گفته است هویداست، یک جا گوید:

همچو معماست فخر و همت او شرح همچو ابستاست فضل و سیرت او زند

چنان که جز او شاعری دیگر را در ایران سراغ نتوان کرد که بداند ابستا متن است و زند شرح آن و این نکته‌ای است که در قرن اخیر از تحقیقات مستشرقین اروپا برآمده است. همه جای دیگر گوید در مدیحه:

سیرت او بود وحی نامه به کسری چون که به آیینش پندنامه بیاگند

و جای دیگر:

دخت کسری ز نسل کیکاوس درستی نام، نغز چون طاوس

و نیز اسامی رستم و خسرو پرویز و اسفندیار و سام و سقراط و افلاطون و یعقوب و یوسف و طوفان نوح و عیسی و لقمان و حاتم و لیلی و مجنون و شافعی و ابوحنیفه و سفیان و عمروبن لیث که در شعر خود آورده است دلیل است که بر سیر و تواریخ آگاه بوده و اسامی یونان و مصر و نیل و بابل و طنجه و طراز و چین و کوه سیام و جودی و ثهلان و ری و نیمروز و ساری و ساریان که در شعر او آمده است دلیل است که در مسالک و ممالک نیز بصیر بوده است.

ظاهراً رودکی در مذاهب و حکم نیز مطلع بوده است، چنان که خود گوید:

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب　　چه آب جویم از جوی خشک یونانی؟

و شاعری که او را مرثیت سروده گفته است:

رودکی رفت و ماند حکمت اوی　　می بریزد، نریزد از می بوی

و همین نکته باعث شده است که مؤلفان متأخر او را «حکیم» لقب داده‌اند.

اما استادی رودکی در شعر فارسی و متعلقات آن از بدیهیات است. شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب «المعجم فی معاییر اشعار العجم» در باب بحر هزج گوید: «... یکی از متقدمان شعرای عجم و پندارم رودکی واللّه اعلم از نوع اخرم و اخرب این بحر (بحر هزج) وزنی تخریج کرده است و آن را وزن رباعی خوانند والحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است و ازین جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است کی روزی از اعیاد بر سبیل تماشا در بعضی از متنزهات غزنین برمی‌گشت و به هرنوع از اجناس مردم برمی‌گذشت و طایفه‌ای اهل طبع را دید گرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظارهٔ گوزبازی کودکان نهاده، از آنجا که شطارت جوانان شاعر و بطالت شاعران شاطر باشد قدم در نهاد و سر به میدان ایشان برآورد، کودکی دیده ده پانزده ساله با زلف و عارضی چون سنبل پیرامون لاله... منظری دلگشای و مخبری جانفزای، گفتاری ملیح و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع، مردم در جمال و کمالش حیران مانده و او به لطف طبع آن نقش باز خوانده، به هر کرشمه صد دل می‌خست و به هر نکته ده بذله می‌نشاند، به شیوه‌گری جان شکری می‌کرد و در گوزبازی اسجاع متوازن و متوازی می‌گفت، درآمد و شد تمایلی می‌کرد و در گفت و شنود شمایلی می‌نمود. گردکانی چند از کف به کوی می‌انداخت و در خفض و رفع خود را از اشارت مردم غافل می‌ساخت، شاعر در آن لباقت خلق و ذلاقت نطق حیران مانده و انگشت تعجب در دندان گرفته، بر آن تناسب اعضا آفرین و تحسین می‌کرد و بر آن صورت زیبا معوذتین و یسین می‌خواند. تا یکباری در انداختن گردگانی از کو گوز بیرون افتاد و به قهقری هم به جایگاه باز غلتید، کودک از سر ذکای طبع و صفای قریحت گفت:

غلتان غلتان همی رود تا بن کو

شاعر را این کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد، به قوانین عروض مراجعت کرد و آن را از متفرعات بحر هزج بیرون آورد و به واسطهٔ آن کودک برین شعر شعور یافت و از عظم محل و لطف موقع آن به نزدیک او در نظم هر قطعه بر دو بیت اقتصار کرد: بیتی مصرع و بیتی مقفی و به حکم آنک منشد و منشی و بادی و بانی آن وزن کودکی بود، نیک موزون و دلبر و جوانی سخت تازه و تر آن را ترانه نام نهاد...»

از اینجا به خوبی برمی‌آید که رودکی دستی در عروض داشته و در این علم استاد ماهر بوده است و وزن ترانه یا رباعی از مخترعات اوست. تصرف او در عروض مسلم است چه قصیده‌ای دارد مسدس مسبع از بحر مضارع بر وزن مفعول فاعلات مفاعیلان:

بد نا خوریم باده، که مستانیم　　وز دست نیکوان می‌بستانیم

و پیش از او کس بدین وزن نگفته است.

نیز قطعهٔ دیگر اخرب مکفوف محذوف از بحر قریب بر وزن مفاعیل فاع لان:

می‌آرد شرف مردمی پدید　　آزاده نژاد از درم خرید

که در این وزن نیز مبتکر است و نیز قطعه‌ای مثمن در بحر خفیف بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن:

گر کند یاریی مرا به‌غم عشق آن صنم　　بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم

و این نیز از مبتکرات اوست و هم‌قطعهٔ دیگر مقبوض اثلم از بحر متقارب بر وزن فعول فعلن فعول‌فعلن:

گل بهاری، بت تتاری　　نبیذ داری، چرا نیاری؟

و این وزن را نخست او گفته است و همچنین قطعهٔ دیگر مربع مرفل از بحر رجز بر وزن مستعلن مستفعلاتن:

بی تو مرا زنده نبینند　　من ذره‌ام، تو آفتابی

که آن نیز از ابتکارهای اوست. دولتشاه هم دربارهٔ آگاهی وی در شعر گوید: «او را در فنون و علوم و فضایل وقوف است و از اقسام شعر قصاید و مثنوی را نیکو می‌گوید». مؤلف مجمع‌الفصحا گوید: «کسب کمالات نموده، چنان که در بینش و دانش شهره و از هر علوم با بهره آمد».

دیگر از جنبه‌های شعر رودکی چند مضمون است که وی از زبان تازی گرفته

است. این که گفته است:

به روز نیک کسان، گفت، غم مخور زنهار
بسا کسا که به روز تو آرزومند است

مضمون این حدیث است: «انظروا الی من هودونکم و لاتنظروا الی من هو فوقکم».

اینکه گفته است:

این جهان پاک خواب کردار است　　آن شناسد که دلش بیدار است

نیز مضمون این حدیث را دارد که: «الدنیا کحلم النائم».

در شعر او بسیار به اندیشه‌های حکیمان برمی‌خوریم و به همین جهت است که پیشینیان نام او را «حکیم رودکی» نوشته‌اند.

اینکه گفته است:

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد　　بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را　　گیتی است، کی پذیرد هموار؟

بیان حکیمانه‌ای است که بسیاری از فرزانگان جهان نیز آورده‌اند. اینکه در مرثیهٔ مرادی سروده است:

جان گرامی به پدر باز داد　　کالبد تیره به مادر سپرد

نیز همان عقیده است که حکمای شرق و غرب بارها مکرر کرده و معتقد بوده‌اند که روح به آسمان می‌رود و تن پس از جدایی از روح به زمین که از آنجا آمده است باز می‌گردد.

اینکه گفته است:

زندگانی چه کوته و چه دراز　　نه به آخر بمرد باید باز؟

نیز بیانی است که در گفتار بسیاری از اندیشمندان جهان می‌توان یافت.

سمعانی در کتاب الانساب گوید که رودکی از اسمعیل بن محمدبن اسلم قاضی سمرقندی روایتی کرده است که وی از ابوعبدالله بن ابی حمزهٔ سمرقندی شنیده است. ازین جا پیداست که رودکی حدیث فراگرفته و از محدثان روزگار خود بوده است. چنان می‌نماید که این اسمعیل بن محمدبن اسلم قاضی سمرقندی و استادش ابوعبدالله بن ابوحمزهٔ سمرقندی از بزرگان محدثان زمان بوده‌اند که روایت حدیث ازیشان اعتبار

داشته است و چون هر دو از مردم سمرقند بوده‌اند و نزدیکترین مرکز علمی به رودک زادگاه رودکی شهر سمرقند بوده است و رودکی پیش از آنکه به بخارا پایتخت سامانیان برود در سمرقند زیسته است پیداست که در جوانی برای کسب دانش به سمرقند رفته و در آنجا حدیث را از اسمعیل‌بن محمدبن اسلم قاضی سمرقند فرا گرفته است.

## عقاید و افکار

رودکی یکی از شعرایی است که در شعر خویش افکار حکیمانه و اندرزها گذاشته است. در بیشتر قطعاتی که از وی مانده اشعار رزین در حکم و معارف دارد و در میان شعرای پارسی زبان بدین صفت مخصوص و ممتاز است، چنان که ناصرخسرو قبادیانی شاعر و حکیم معروف قرن پنجم ایران در قصیده‌ای که مطلع آن این است:

بر جُستن مراد دل، ای مسکین　　چوگانت گشت پشت ورخان پرچین

اشارت بدین معنی کرده و گوید:

اشعار پند و زهد بسی گفته است　　این تیره چشم شاعر روشن بین

آن خوانده‌ای بخوان سخن حجّت　　رنگین به رنگ معنی و پند آگین

و البته حکم کسی چون ناصرخسرو در حق هرکس باشد حجت است. شعرا در افکار و عقاید تقریباً در تمام ممالک یکسانند. تا قلب رقیق نباشد کسی را به شاعری راهبری نمی‌کند. به همین جهت مضامین مشترک میان شاعران هست که هیچ شاعری از دیگری نگرفته و حاجت بدان نیست که اغاره کنند یا توارد شود، هر قلب حساس چنین احساسات را می‌تراود، چون رحم و اغماض و بزرگواری و امثال آن، رودکی هم در این احساسات شریک است، می‌گوید:

این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند　　انگور نه از بهر نبیذاست به چرخشت

هوش تیز با قلب حساس مصاحب شاعر است و به همین جهت در کار جهان نگران و در پند و عبرت گرفتن از روزگار از مردم دیگر ساده‌دل‌تر است. گذشت جهان و نعمت و نقمت گذران را که می‌بیند جهان را به چیزی نمی‌شمارد، خواه خیام باشد و خواه رودکی و خواه هر شاعر دیگر، ولی بیان رودکی در ناپایداری جهان از دیگران فصیح‌تر است، چنان که گوید:

این جهان پاک خواب کردار است　　آن شناسد که دلش بیدار است

و جای دیگر:

جهان همیشه چو چشمی است گرد و گردان است
همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
همان که درمان باشد به جای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود
و نو کند به زمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

درین صورت غم چرا؟ چنان که گوید:

زآمده شادمان نباید بود　　وز گذشته نکرد باید یاد

چون سرانجام همه یکسان است غم بیهوده است و به همین جهت است که گوید:

زندگانی چه کوته و چه دراز　　نه به آخر بمرد باید باز
خواهی اندر عنا و شدت زی　　خواهی اندر امان به نعمت و ناز
این همه روز مرگ یکسانند　　نشناسی ز یک دگرشان باز

هنوز متفکران جهان حقیقتی مسلم‌تر ازین نیافته‌اند. طبعاً صاحب این اندیشه بی‌نیاز است و از روی بی‌نیازی است که گوید:

لب تر مکن به‌آب، که طلق‌است در قدح　　دست از کباب دار، که زهر است تو‌أمان

نزد چنین کسی پرورش تن چه صواب دارد؟ این است که گوید:

برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم؟
که حیف باشد روح‌القدس به سگبانی

البته با اینهمه سوکواری و شکوه از جهان را چه سود است؟ به همین جهت گوید:

رفت آنک رفت و آمد آنک آمد　　بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟　　گیتی است کی پذیرد همواری؟
مستی مکن، که نشنود او مستی　　زاری مکن، که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن  کی رفته را به زاری باز آری؟

درین حال آیا بهتر نیست که مردم اثری بزرگ از خویش گذراند، چنان که عقیدهٔ رودکی است؟

اندر بلای سخت پدید آرند  فضل بزرگ مردی و سالاری

این عقیده را جای دیگر توضیح کند و گوید:

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد

تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد

کسی را که چنین فکری باشد طبعاً سالوس و مرد ریا نیست، این است که گوید:

ایزد ما وسوسهٔ عاشقی  از تو پذیرد، نپذیرد نماز

و چنین کس بی‌نیاز از مردم است و گوید:

چون تو طمع از جهان بریدی  دانی که همه جهان کریمند

و این بی‌نیازی او را از آن بازمی‌دارد که بر نعمت کسان رشک برد و او را راه می‌نماید که بگوید:

زمانه پندی آزاروار داد مرا

زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

به روز نیک کسان، گفت، تا تو غم نخوری

بسا کسا که به روز تو آرزومند است

دیگر از عقاید رودکی آن است که درین بیت صریحاً پرورده است:

کسی را که باشد به دل مهر حیدر  شود سرخ رو در دو گیتی به آور

چنان که معروف بلخی نیز بدین عقیده اشارت کرده و یک مصرع از او را به تضمین آورده است:

از رودکی شنیدم استاد شاعران  کاندر جهان به کس مگرو، جز به‌فاطمی

و چنان که خود نیز این عقیده را در مدیحه می‌پروراند:

ای شاه نبی سیرت، ایمان به تو محکم  ای میرعلی حکمت، عالم به تو در غال

ناصرخسرو پیشوای اسمعیلیهٔ ایران دربارهٔ خویشتن می‌گوید:

جان را زبهر مدحت آل رسول  گه رودکی و گاهی حسان کنم

همین توجهی که ناصرخسرو به رودکی داشته دربارهٔ کسایی شاعر معروف پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم نیز داشته است و بارها در اشعار خود نام وی را به بزرگی برده و از اشعار او استقبال کرده و او را استاد و پیشرو خود دانسته و پیداست که با او هم‌عقیده بوده است.

همچنان که ناصرخسرو که امامی بوده کسایی را که هم عقیدهٔ او بوده است گرامی می‌شمرده، کسائی نیز رودکی را به همین سبب حرمت بسیار گذاشته و دربارهٔ او گفته است:

رودکی استاد شاعران جهان بود　　صد یک از او تویی کسایی؟ برگست
خاک کف پای رودکی نسزی تو　　هم بشوی گاو و هم بخایی برغست

درین بیت دیگر با دریغ و درد یاد از دوران رودکی و گذشتن عهد سامانیان و بلعمیان می‌کند:

به عهد دولت سامانیان و بلعمیان　　جهان نبود چنین، با نهاد و سامان بود

پیداست که این بیت کسایی از قصیده‌ای است که به استقبال قصیدهٔ معروف رودکی سروده است که مطلع آن این است:

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود　　نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود

از قصیده‌ای که رودکی در مدح ابوالفضل محمدبن عبیدالله بلعمی وزیر معروف سروده، سوزنی یک بیت آن را بدینگونه تضمین کرده است:

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم
یک بیت رودکی را در حق بلعمی:
«صدر جهان، جهان همه تاریک شب شده است
از بهر ما ستارهٔ روشن همی دمی»

مطلع قصیدهٔ رودکی این بوده است:

تا خوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی　　شبنم‌شده‌است‌سوخته‌چون‌اشک ماتمی

ازین جا پیداست که ناصرخسرو و کسایی و رودکی و بلعمی همه پیرو یک عقیده و یک طریقه بوده‌اند و دلبستگی که رودکی در آن مصراع دربارهٔ فاطمیان به زبان آورده آن را در قصیده‌ای سروده که به مدح بلعمی گفته بوده است.

مؤلف کتاب النقض نیز اشاره‌ای بدین مطلب کرده است: «آنکه گفته و به قول شاعرکان بداعتقاد بی‌نماز مفسد خمار که شعرهای رکیک گفته‌اند و در بازارها جمع شده می‌خوانند و این خواجگان رافضی کافرکیش احمق روش عوان طبع ابله دمدار بی‌تمیز با دل‌های پرغل و غش و کین جمع شده بر آن دروغ‌ها معتکف بوده، آن بهتان را به جان خریدار شده و آن محالات را در هیچ تاریخی و اثری نمی‌شنوند، جواب این کلمات آنکه: اگر زیرکان و عقلا و همهٔ علما سفاهت و بی‌ادبی و جواب احمق را به سکوت و قلت التفات گفته‌اند، اما بر سبیل اشارت کلمتی مختصر گفته شود: اولاً از اعتقاد شعرا خبر دادن، که از افعال قلوب است والا خدای تعالی بر آن مطلع نباشد، از غایت جهل است و آنچه گفته است که: شعرا مفسد و بی‌نماز باشند عجب است که خواجه خود انبیا و ائمه را معصوم نگوید و نداند چگونه شاعرانش معصوم می‌یابند؟ کدام شاعر است که او به لهو و طرب مشغول نشده است، از رودکی و عنصری و منجیک و معزی و برهانی و غیر ایشان؟ پس شعرای شیعه را با ایشان قیاس باید کردن و این تهمت ننهادن، که ما در ایشان دعوی عصمت نکرده‌ایم...»

این که رودکی با آن همه حشمت و پایگاه بلندی که در دربار نصربن احمد داشته در پایان زندگی از بخارا پایتخت سامانیان به زادگاه خود ده پنج رودک بازگشته و در آنجا از جهان رفته و در گورستان آن ده مدفون شده است خود می‌رساند که از دربار وی را طرد کرده‌اند یا آنکه وی هم کشته شده است و پیکرش را به زادگاه او برده و به خاک سپرده‌اند. اشعار سوزناکی که درین زمان از دگرگون شدن روزگار و تلخکامی پایان زندگی خویش سروده دلیل دیگری بر ثبوت این نکته است. چنان که اشاره رفت در همان قبرستان پنج رودک که گفته‌اند وی را در آن به خاک سپرده‌اند درین اواخر استخوان‌های وی را یافته‌اند و آثاری در آنها دیده شده است که می‌رساند در آن واقعهٔ آزار و شکنجه و کشتار اسمعیلیه در بخارا وی را نیز زجر داده و چهره‌اش را به اخگر فروزانی فرو برده و یا جسمی گداخته در چشمانش فرو کرده او را کور کرده‌اند. وی در آن موقع مقاومت سخت کرده و استخوان پشتش شکسته است. پس کوری وی مادرزاد نبوده و قراین چند با گفتهٔ نجاتی و منینی در شرح تاریخ عتبی توأم می‌شود و می‌رساند که وی را در پایان زندگی کور کرده‌اند.

پس این که در اشعار وی هم مطالبی هست که می‌رساند وی به خاندان پیامبر مهر می‌ورزیده است این مطالب را روشن می‌کند و مرا وامی‌دارد درین زمینه تأکید کنم که وی معتقد به یکی از طرق امامیه و شاید، چنان که بیشتر حدس آن می‌رود، اسمعیلی بوده باشد.

رودکی عقیدهٔ دیگر هم دارد که البته آن عقیدت فرع این است که گوید:

خدای را بستودم که کردگار من است　　زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود

روزی هم شاید از جوانی کردن و عشق ورزیدن و باده خوردن توبه کرده باشد، چنان که گوید:

رفیقا، چند گویی کو نشاطت؟　　بنگریزد کس از گرم آفروشه

مرا امروز توبه سود دارد　　چنان چون درد دندان را شنوشه

در هر حال شاعری که با آن همه توانگری زندگی می‌کرد از خرد و دانش نیز غافل نبود، چنان که گفته است:

بفنود تنم بردرم و آب و زمین　　دل بر خرد و علم و به دانش بفنود

## کوری

محمد عوفی در لباب‌الالباب گوید: «اکمه بود، اما خاطرش غیرت خورشید و مه بود، بصر نداشت اما بصیرت داشت، مکفوفی بود اسرار لطایف بر وی مکشوف، محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت، اما چشم باطن گشاده» و بعد جای دیگر گوید:

«از مادر نابینا آمده اما چنان ذکی و فهیم بود که در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قرائت بیآموخت». پس از آن جامی در بهارستان و مؤلف هفت اقلیم و مجمع‌الفصحاء و نویسندهٔ مقدمهٔ دیوان چاپ تهران و دیگران همه این نکته را تأئید کرده‌اند.

اما درین باب قطعاً محمد عوفی و پس از او به تبعیت مؤلفین دیگر را شبهتی روی داده و از اشعار رودکی به خوبی پیداست که کور مادرزاد نبوده است. نخستین دلیل تشبیهاتی است که در شعر او یافت می‌شود. مثلاً یک جا می‌گوید:

خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه　　چونان حصاریی که گذر دارد از رقیب

تشبیه کردن خورشید که گاه گاه از زیر ابر بیرون می‌آید به دلبری حصاری که از بیم رقیب هنوز روی خویش را ننموده دوباره پنهان می‌کند البته از آن که کور است و هرگز این دو منظره را ندیده محال است. نیز گوید:

لاله میان کشت بخندد همی زدور　　چون پنجهٔ عروس به حنا شده خضیب

چگونه کور می‌تواند لاله را به دست عروسی تشبیه کند که به حنا خضاب یافته باشد؟ و هم گوید:

وان زنخدان به سیب ماند راست　　اگر از مشک خال دارد سیب

آیا ممکن است کسی که سیب و زنخدان ندیده و رنگ خال را به رخ تشخیص نداده است رخ را از رنگ به سیب تشبیه کند و آن هم سیبی که خال داشته باشد؟ جای دیگر گوید:

وآن عقیقین میبی که هر که بدید　　از عقیق‌گداخته‌نشناخت

کسی که نه عقیق گداخته و نه می را دیده است چگونه می‌تواند این دو را در رنگ تشبیه کند؟ و نیز جای دیگر در تشبیه دندان‌های خویش که سوده و فرو ریخته است گوید:

سپیدسیم رده بود، دُر و مرجان بود　　ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود

این بیت نیز از کسی است که سیم رده و در و مرجان و ستارهٔ سحری و قطرهٔ باران و دندان خویش همه را دیده باشد. هم گوید:

زلف تو را جیم که کرد؟ آنکه او　　خال تو را نقطهٔ آن جیم کرد

وآن دهن تنگ تو گویی کسی　　دانگکی نار به دو نیم کرد

این دو بیت نیز از کسی است که زلف و خال را بر روی کسان دیده و نیز دهان تنگ را دیده است که بر رخ نیکوان چسان پسندیده است و بلکه نوشتن می‌داند که زلف به جیم و خال به نقطه‌ای در میان آن می‌ماند و نار دونیم شده را هم دیده است، جای دیگر گوید:

بیار آن می، که پنداری روان یاقوت نابستی

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

این بیت را هم کور مادرزاد نتواند گفت و از کسی است که هم رنگ می و هم یاقوت ناب و هم تیغ برکشیده در برابر آفتاب را دیده باشد و بتواند این هر سه را به‌هم تشبیه کند. بالجمله رودکی را از این ابیات در اشعاری که از او مانده بسیار است و به همین مختصر اقتصار کردم. همین چند بیت برهان قاطع است که گویندهٔ این اشعار و صاحب ای تشبیهات ممکن نیست کور مادرزاد بوده باشد. در شعر او دلایل صریح‌تر نیز هست: یکجا گوید:

نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست　　ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه

این بیت از کسی است که چشم داشته است، نیز جای دیگر:

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب　　انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره

و جای دیگر:

پوپک دیدم به حوالی سرخس　　بانگک بر برده به ابر اندرا

و نیز جای دیگر:

مهر دیدم، بامدادان چون بتافت　　از خراسان سوی خاور می‌شتافت

درین سه بیت صریحاً گوید دیدم و البته اینجا دیدن مجازی مراد نیست، باید کسی باشد که دیهی در راه نیشابور و هدهد (پوپک) در سرخس و آفتاب را در طلوع ببیند. جای دیگر گوید:

ای مایهٔ خوبی ونیک نامی　　روزم ندهد بی‌تو روشنایی

البته کور از روشنایی روز خویش هرگز دم نمی‌زند و نمی‌داند لذت روشنایی روز چیست که از هجران دلبر خویش آن را رفته بداند، اشعاری دیگر دارد که در منتهای صراحت است، جایی که از پیری خویش شکوه همی کند می‌گوید:

بسا نگار، که حیران بدی بدو در چشم　　به روی او در چشمم همیشه حیران بود

. . . . . .　　. . . . . .

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود　　همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

این بیت در کمال صراحت است که دیدهٔ او می‌دیده است. در اشعار خویش بسیار اشارت دارد که جوان بوده است و زیبا و از رفتن رعنایی و جوانی خویش شکوه همی کند، چنان که گوید:

به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود
چنان که خوبی مهمان و دوست بود و عزیز
بشد که باز نیآمد، عزیز مهمان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو
به شب ز یاری او نزد جمله پنهان بود
به روز، چون که نیارست شد به دیدن او
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود

گویندهٔ این اشعار ممکن نیست کور بوده باشد، زیرا که اگر کور بوده است کنیزکان نیکو لااقل کور نبوده‌اند که به کور بگرایند و با وی عشق ورزند. در زمانی که این شعر را می‌سروده پیداست که در عنفوان جوانی و در منتهای رعنایی بوده است:

بس عزیزم، بس گرامی، شادباش　　اندرین خانه بسان نو بیوک

و نیز جای دیگر گوید:

امروز به اقبال تو، ای میر خراسان　　هم نعمت و هم روی نکو دارم و سیار

پس از آن پیر شده و در آن زمان گفته است:

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود　　نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود

البته کسی که کور باشد چنین گذشت جوانی و زیبایی خویش را درنمی‌یابد و از آن نمی‌نالد و اگر خویشتن پسند باشد دیگران او را زیبا نمی‌دانند و از او نمی‌پذیرند.

با این همه دلایل مسلم است که رودکی کور مادرزاد نبوده و تنها در پایان عمر کور شده است، چنان که شیخ منینی در شرح تاریخ یمینی گوید: «در پایان عمر چشمش میل کشیده شد» میل کشیدن چشم را دو سبب بوده است: نخست برای دفع علتی بوده است که بر چشم روی می‌دهد و آن عبارت است از تیرگی چشم و پرده‌ای که بر روی چشم کشیده می‌شود و این بیماری را در طب قدیم ایران «آب مروارید» می‌خواندند چنان که هنوز عوام گویند فلان چشمش آب آورد و دفع این علت در آن زمان و تا مدت‌های بسیار

مدید آن بوده است که آهنی گداخته بر چشم می‌کشیدند تا آن پرده برداشته شود و میل زدن همان است که گاهی باعث می‌شد چشم به حال پیشین باز می‌گشت و گهی هم که لغزشی درین کار پیش می‌آمد چشم را یک باره کور می‌کرد و این رنجی است که بیشتر پیران را دست دهد و همین خود دلیل دیگر است که رودکی در پایان عمر کور شده و کور مادرزاد نبوده است. سبب دوم میل کشیدن آن بود که اگر می‌خواستند کسی را به کیفری یا به خشم و ستیزه کور کنند آهنی بر چشم او می‌کشیدند و وی را نابینا می‌ساختند. چنان که تا چندی پیش این قسم از سیاست معمول بوده است. در این باب می‌توان انگاشت که چون رودکی با ابوالفضل بلعمی وزیر بسیار نزدیک بوده است و این وزیر به سال ۳۲۶ معزول شده و جیهانی به جای او نشسته است، نزدیکان و دوستان وی نیز مورد خشم نصربن احمد واقع شده باشند و از آن جمله رودکی بوده است که بدین جهت یا جهاتی دیگر دیدگان او را میل کشیده و او را کور کرده باشند و اینکه در پایان عمر در پنج رودک زادگاه خویش بوده و در آنجا مرده و مدفون گشته نیز مؤید این حدس است که پس از بلعمی او را از دربار رانده باشند و اینکه در آخر عمر به یاد جوانی خویش و گذشت ایام خود بیانی سوزناک و شورانگیز دارد شاید به سبب همین مصایب و کور شدن و رانده گشتن از دربار نصربن احمد بوده باشد. در هر حال آنچه مسلم است این است که رودکی کور مادرزاد نبوده و در پایان عمر کور شده است و اینکه دقیقی در اشارت نسبت به وی گوید:

استاد شهید زنده بایستی　　وآن شاعر تیره چشم روشن بین

و ناصرخسرو به پیروی همین بیت دقیقی گفته است:

اشعار زهد و پند بسی گفته است　　آن تیره چشم شاعر روشن بین

و نیز ابو زرعه معمری گرگانی سروده است:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم　　عجب مکن، سخن از رودکی نه کم دانم

اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را　　ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

اشارت است به همان اواخر عمر او که نزدیک ایام ابوزرعه معمری بوده است و در آن زمان به کوری معروف شده بوده است. در اوایل قرن پنجم نیز این نکته در میان بوده است. ابوحیان توحیدی دانشمند معروف ایرانی که در حدود سال ۴۰۰ درگذشته

است در مسائل مختلف حکمت سؤال‌هایی از ابوعلی مسکویه حکیم و مورخ معروف درگذشته در ۹ صفر ۴۲۱ کرده و ابوعلی مسکویه پاسخ‌هایی به او نوشته است و این سؤال و جواب‌ها در کتاب مستقلی به نام الهوامل والشوامل گرد آمده است. در این کتاب ابوحیان این پرسش را از ابوعلی مسکویه کرده: «ومن این یتولد للانسان صورة یوم الجمعه علی خلاف صورت یوم الخمیس؟ و قیل للروذکی وکان اکمه وهوالذی ولداعمی: کیف اللون عندک؟ قال: مثل الجمل».

چنان که گذشت این نکته را که رودکی کور مادرزاد بوده است دیگران نیز کراراً آورده‌اند و با آنکه درست نیست و با قراین دیگر تطبیق نمی‌کند شگفت است که ابوحیان توحیدی که تقریباً تا هفتاد سال پس از مرگ رودکی زیسته است نیز مکرر کرده است. ازین جا برمی‌آید که این نکتهٔ نادرست از زمان‌های قدیم و نزدیک به عصر رودکی دربارهٔ او رواج داشته است. در گفتار دقیقی وناصرخسرو و ابوزرعه معمری دلیلی بر کور مادرزاد بودن او نمی‌توان یافت و همین قدر مسلم می‌شود که در پایان زندگی کور بوده است.

گذشته از آنکه نجاتی در شرح تاریخ یمینی نوشته و منینی نیز آن را تکرار کرده که در پایان زندگی چشم او را میل کشیده‌اند چنان که پیش از این آوردم خود در اشعار خویشتن چند جا تصریح کرده که دیده است. دلیل دیگر همان تشبیهاتی است که در شعر او هست و نابینایان از پی بردن به آنها عاجزند. تشبیهات شاعران بر دو گونه است: تشبیهاتی هست که زبانزد و رایج در میان همهٔ مردم است و کور که از زبان دیگران شنیده و خود ندیده به آن انس می‌گیرد و به زبان می‌آورد. تشبیهات دیگری است که گوینده در آن ابتکار می‌کند و مسبوق به سابقهٔ ذهنی نیست و نخست از ذهن او تراویده است. دراین گونه تشبیهات اگر الوان و اشکالی باشد گویندهٔ آن کور مادرزاد نیست و حتماً می‌بایست آن الوان و اشکال را دیده باشد و ازین گونه تشبیهات نیز در شعر رودکی هست که پیش از این برخی از آنها را آوردم. در میان اشعاری که از کلیله و دمنهٔ منظوم رودکی به ما رسیده این ابیات هست:

تا جهان بود از سر مردم فراز　　کس نبود از راز دانش بی نیاز
مردمان بخرد، اندر هر زمان　　راز دانش را به هرگونه زبان

گرد کردند و گرامی داشتند　　تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است　　وز همه بد برتن تو جوشن است

پیداست که گویندهٔ این اشعار چشم داشته و خط می‌شناخته و خواندن می‌دانسته و آنچه را که بر سنگ نوشته‌اند دیده بوده است.

بالاترین دلیل بر اینکه رودکی را در پایان زندگی کور کرده‌اند این است که در ۱۳۳۶ که در تاجیکستان در نزدیکی شهر پنج کنت در ناحیهٔ رودک و در روستای پنج رودک در شمال سمرقند در گورستان کهنه‌ای که ابوسعد ادریسی در تاریخ سمرقند گور رودکی را در آنجا نشان داده است پس از کاوش جایگاه قبر وی را یافتند و در آنجا استخوان‌های وی از زیر خاک بیرون آمد. در کاسهٔ چشم وی در جمجمه‌اش اثر سوختگی و برخورد با جسم گداخته‌ای پیدا شد و مسلم شد که وقتی جسم گداخته‌ای را در چشمان وی فرو برده‌اند و آنچه نجاتی گفته بود که چشم وی را میل کشیده‌اند ثابت شد. در ستون فقرات وی نیز اثر شکستگی پدیدار بود و دانشمندان گفتند که برای کور کردن وی و نزدیک کردن چهره‌اش به اخگری که سبب اثر گذاشتن آتش در استخوان جمجمه و کاسهٔ چشم و کوری وی شده است سرش را بر روی آتش خم کرده‌اند و وی مقاومت کرده است و استخوان پشتش شکسته و شکستگی آن آشکار است و در استخوان پشت باقی مانده است.

## زن و فرزند

جایی که رودکی از گذشت جوانی خویش و مصایب پایان زندگی با دریغ و درد یاد می‌کند می‌گوید:

عیال نی، زن و فرزند نی، معونت نی　　ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

از این بیت برمی‌آید که در جوانی زن و فرزند نداشته است. چنان می‌نماید که پس از آن زن و فرزند یافته است و شاید گاهی نیز از همسر خویش نالیده است و شاید این قطعه اشارت بدین نکته بوده باشد:

اگر نه بدبختمی، مرا که فگند　　به یکی جاف جاف زود غرس؟
او مرا پیش شیر بپسندد　　من نتاوم برو نشسته مگس

## مصایب پایان عمر

رحلت رودکی به اصح اقوال به سال ۳۲۹ روی داده که دو سال پیش از فوت نصرابن احمد در ۳۳۱ باشد. درین صورت تا زنده بود ممدوح و منعم بزرگ وی نیز زنده بود و اشارتی در اشعار او نیست که معلوم کند نصربن احمد نعمت خویش را ازو باز داشته باشد، فقط می‌توان حدس زد که پس از سال ۳۲۶که ابوالفضل بلعمی معزول شد وی نیز به واسطهٔ بستگی بدآن وزیر از دربار نصربن احمد رانده شده باشد و سه سال از پایان زندگی خویش را دور از آن دربار گذرانیده باشد. کسانی که رحلت او را به چندین سال پس از ۳۳۱ دانسته‌اند حق دارند تصور کنند که وی سال‌های دراز پس از نصربن احمد زیسته است و حال وی دگرگونه شده ولی به دلایلی که پس از این خواهد آمد مسلم است که رودکی پس از ۳۲۹ دیگر نزیسته است و اگر هم مصایبی در عمر خود دیده باشد به اقرب احتمالات دورهٔ آن بیش از سه سال نکشیده است، به هرحال یکی دو اشارت در شعر او هست که می‌رساند در پایان عمر مصایبی وی را روی داده است. چنان که گوید:

بسا که مست درین خانه بودم و شادان
چنان که جاه من افزون بد از امیرو ملوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده است شادی سوک؟

و نیز جای دیگر:

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

شاید این اشارات به پیری و کوری او در آخر عمر باشد، به هرحال واضح می‌شود که در پایان زندگی شادمانی و نیکبختی او دیگرگون شده بود.

## توانگری

در این که رودکی از دولت شعر توانگر شده بود به هیچوجه تردید نیست، نظامی عروضی در چهارمقاله، چنان که گذشت، گوید که ارکان دولت نصربن احمد وی را برای برانگیختن امیر به بازگشت بخارا پنج هزار دینار وعده کردند و پس از آنکه براین کار فایق شد وی را ده‌هزار دینار دادند و نیز از قول دهقان ابورجاء عابدی که به سال ۵۰۴ از جد خود روایت کرده است می‌نویسد که درین سفر در بازگشت از هری و ورود به سمرقند رودکی را چهارصد شتر زیر بار بود، چنان که جامی به همین معنی سروده است:

رودکی، آنکه دُر همی سفتی　　مدح سامانیان همی گفتی
صلهٔ شعرهای همچو دُرش　　بود در بار چارصد شترش

مؤلف تاریخ سیستان آورده است که امیر ابوجعفر پس از رسیدن قصیدهٔ رودکی به وی، از سیستان او را ده هزار دینار فرستاد. عنصری بلخی شاعر شهیر قرن پنجم در قصیده‌ای بدین مطلع:

ایا شنیده هنرهای خسروان به خبر　　بیا، ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

در مدح سلطان محمود غزنوی در مدیحه گوید:

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش
بیافته است به توضیع ازین درو آن در
شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت
ز روی فخر بگفت این به شعر خویش اندر

مصرع دوم بیت اول را در بعضی نسخ چنین ضبط کرده‌اند: «عطا گرفت به نظم کلیله در کشور» و البته بدین شکل سست‌تر از آن روایت دیگر است ولی همین نکته باعث شده است که مؤلف خزانهٔ عامره گوید: «به فرمودهٔ او (نصربن احمد) کتاب کلیله و دمنه به نظم آورد و چهل هزار درم صله برگرفت». دولتشاه هم می‌نویسد: «از شعرای عجم رودکی را امیر نصربن احمد سامانی صلهٔ نظم کتاب کلیله و دمنه هشتاد هزار درم نقره انعام فرمود». ازرقی هروی شاعر بزرگ قرن پنجم نیز در قصیده‌ای بدین مطلع:

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار　　بسی نکوتر و بهتر ز پار و از پیرار

بدان دو بیت عنصری نظر داشته و گفته است:

حدیث میر خراسان وقصهٔ توضیع　　بگفت رودکی از روی فخر در اشعار

بدانکه داد مر و را هزار دیناری　　بنا وجوب بهم کرده از صغار و کبار

خواه این چهل هزار درم را برای نظم کلیله و دمنه و خواه برای خدمت دیگر یافته باشد در هر حال مسلم است ک وقتی نصربن احمد چهل هزار درم وی را صلت داده است، چنان که رودکی خود گوید:

بداد میر خراسانش چهل هزار درم

درو فزونی یک پنج میر ماکان بود

ز اولیاش پراگنده نیز هشت هزار

به من رسید، بدان وقت حال خوب آن بود

چو میر دید سخن، داد داد مردی خویش

ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

یعنی امیر خراسان وی را چهل هزار درم بخشید و امیر ماکان پنج هزار درم برآن بیفزود و اولیای دربار نصربن احمد نیز هشت هزار درم برآن فزودند و چون امیر سخن بدید داد مردی خویش بداد و مر اولیای خود را فرمود که همچنان کنند. منتهی این چهل هزار را دولتشاه هشتاد هزار درم و ازرقی هزار دینار کرده است. اما نظم کلیله و دمنه چنان که فردوسی در شاهنامه آورده است به دستور ابوالفضل بلعمی وزیر بوده است و ابوالفضل بلعمی را نیز در حق رودکی صلات بسیار بوده است. سوزنی نیز در این بیت:

رودکی آن پیشوای بیت دانش را تکش　　داد دیناری هزار از زر آتشگون و فام

تکش نامی را ذکر می‌کند که هزار درم زر به رودکی داده است و اگر در این بیت تحریفی راه نیافته باشد و اسم این کس تکش باشد معلوم نیست که بوده است و جز این نتوان گفت که تکش از نامهای ترکان است و شاید یکی از امرای ترک دربار سامانیان بوده باشد و نیز چنان که پیش از این آمد قیمت «عیار» غلام رودکی را ابوالفضل بلعمی داده است. در توانگری رودکی به هیچوجه تردید نیست، محمد عوفی در لباب‌الالباب گوید: «ثروت و نعمت او به حد کمال رسید چنان که گویند او را دویست غلام بود... و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده است». دولتشاه نیز می‌نویسد: «نقل است که چون

درگذشت دویست غلام هندو و ترک ترکه گذاشت».

رودکی در اشعار خویش به توانگری خود اشارت کرده است، چنان که دربارهٔ خود گوید:

همی خرید و همی سخت، بی شمار درم
به شهر هر که یکی ترک نار پستان بود
نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود

و جای دیگر گوید:

از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی　　موزه چینی می‌خواهم و اسب تازی

و نیز گوید:

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور　　به خدمت آمد نیکوسگال و نیک‌اندیش

و از این بیت برمی‌آید که در جوانی از تهی‌دستی به توانگری رسیده است، نیز گوید:

امروز به اقبال تو، ای میر خراسان　　هم نعمت و هم روی نکو دارم و سیار

معلوم است که گاهی نیز از طرف امیر قصوری در صلات می‌رفته است و وقتی چهار سال در این میان رفته بود، چنان که گوید:

اگر امیر جهاندار داد من ندهد　　چهارساله نوید مرا که هست خرام؟

حشمت و توانگری رودکی در دربار نصربن احمد به جایی رسیده بود که هنوز شاعری را این همه دولت حاصل نشده است و مؤلفان بعد که از توانگری شعرای دیگر سخن رانده‌اند همواره با رودکی قیاس گرفته‌اند چنان که محمد عوفی در لباب‌الالباب در شرح حال معزی شاعر معروف قرن ششم و ملک الشعرای دربار ملکشاه و پسرش سلطان سنجر سلجوقی گوید:

«گویند سه کس را از شعرا در سه دولت اقبال‌ها دیدند و قبول‌ها یافتند، چنان که کس را آن مرتبه میسر نبود: یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان

و معزی در دولت ملکشاه» و همو گوید در شرح حال ابو زرعةالمعمری الجرجانی:

«امیر خراسان او را گفت شعر چون رودکی گویی؟ او گفت حسن نظم من از آن بیش است اما احسان و بخشش تو در می‌باید... پس این سه بیت در آن معنی نظم آورد:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم عجب مکن، سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یک زآن کو یافت از عطای ملوک به من دهی، سخن آید هزار چندانم

## رحلت

مؤلف آتشکده درباب رحلت رودکی نوشته است: «کان ذلک فی شهور سنه ۳۳» و واضح است که در میان رقمی افتاده است که شاید در استنساخ از میان رفته باشد. مؤلف مجمع‌الفصحاء رحلت او را به سال ۳۰۴ نوشته و مؤلف تذکرهٔ خلاصة الافکار به سال ۳۴۳، نویسندهٔ مقدمهٔ دیوان چاپ تهران این قول مؤلف مجمع‌الفصحاء را نقل می‌کند ولی پس از آن می‌نویسد: «اینکه در مجمع‌الفصحاء تاریخ فوت رودکی را در سیصد و چهار نوشته صحیح نمی‌آید چراکه امیر نصر ممدوح رودکی در سال سیصد و یک به سن هشت سالگی بر تخت سلطنت جلوس نموده که درین تاریخ اختلافی نیست پس باید رودکی سه سال بعد از جلوس نصر فوت کرده باشد و حال آنکه تا آخر عمر امیر نصر حیات داشته و همین اشعاری که در هرات گفته (قصیدهٔ بوی جوی مولیان آید همی) دلیل است که آن وقت امیر نصر در سن یازده نبوده، از قرار تحقیق فوت رودکی در سنهٔ سیصد و چهل باشد». قسمت اول این تحقیق درست است زیرا گذشته از این، دلایل دیگر هست چنان که مسلم است که در ۳۱۱ شعری گفته و در ۳۲۱ قصیده‌ای به مدح امیر ابوجعفر سروده است و در ۳۲۵ که شهید بلخی درگذشته او را مرثیت گفته است و قطعاً تا سال ۳۲۵ زنده‌بوده، اما تحقیق نگارندهٔ مقدمهٔ دیوان چاپ تهران در این که رودکی به سال ۳۴۰ مرده است نیز درست نیست زیرا که سال ۳۴۰ نه سال پس از مرگ امیرنصر می‌شود و مصادف است با پادشاهی پسرش نوح‌بن نصر سامانی (۳۳۱ ـ ۳۴۳) و حال آنکه در اشعار رودکی اشارتی نیست که دلالت کند پس از نصربن احمد زنده بوده و سلطنت نوح‌بن نصر را دریافته باشد و او را مدح گفته یا نصربن احمد را مرثیت سروده

باشد. دلیل دیگر آن است که کسایی مروزی در حق او گفته است:

رودکی استاد شاعران جهان بود  صدیک از او تویی، کسایی؟ یرگست

واضح است که این بیت را کسایی در زمانی سروده است که رودکی درگذشته بود، ولادت کسایی چنان که به سال ۳۴۱ بوده است و البته در حین ولادت این بیت را نگفته، لابد می‌بایست در حدود بیست سالگی به شاعری آغاز کرده باشد و چنان که این شعر را در بیست سالگی یعنی به سال ۳۶۱ سروده باشد از زمان مرگ رودکی چندان گذشته بود که او را از پیشینیان می‌شمردند، چنان که امروز شعرای پنجاه سال پیش را یاد کنند و نیز دقیقی در شعر خود دو جا از رودکی یاد کرده و از فحوای کلام او هر دو جا پیداست که پس از مرگ رودکی بوده است، تاریخی که برای آغاز شاعری دقیقی می‌توان تصور کرد سال ۳۳۱ است که جلوس نوح‌بن نصر سامانی باشد و البته کسی که در حدود ۳۳۱ شاعری او را چون یکی از درگذشتگان به مدت مدید یاد کند ممکن نیست که به سال ۳۴۰ درگذشته باشد. در کتاب «نمونهٔ ادبیات تاجیک» رحلت رودکی به سال ۳۴۱ ضبط شده زیرا که پس از نام او در عنوان بلافاصله در هلالین این رقم (۳۴۱) گذاشته شده و در کتاب شاهد صادق به سال ۳۳۰ ثبت آمده است.

در مجمل فصیحی خوافی در حوادث سال سبع و اربعمائه (۴۰۷) نوشته شده است: «وفات رودکی الشاعر وهو ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی الرودک موضع من نسف». مؤلف مفتاح التواریخ درگذشت وی را در سال ۳۴۳ و عبدالغنی خان غنی در تذکرةالشعرا در ۳۰۴ و مؤلف ریحانةالادب در ۳۰۴ یا ۳۲۹ یا ۳۳۹ یا ۳۴۳ نوشته و در تاریخ ادبیات افغانستان در ۳۲۹ آمده است.

آنچه بجز ۳۲۹ باشد نادرست و نارواست و تاریخ رحلت رودکی به اصح اقوال سال ۳۲۹ بوده است، چنان که سمعانی در کتاب الانساب گوید: «در رودک به سال ۳۲۹ درگذشت» و شیخ منینی در شرح تاریخ یمینی و ابن الاثیر در کتاب اللباب همین گفته را پیروی کرده‌اند، پس شکی نمی‌ماند که رودکی در همان مولد خویش رحلت کرده و در بخارا پایتخت سامانیان فرمان نیافته است خود دلیل دیگر است که در اواخر زندگی چندی از دربار نصربن احمد دور مانده است.

## مـزار

سمعانی در کتاب الانساب از قول ابوسعد ادریسی حافظ که مؤلف کتابی در تاریخ سمرقند بوده است صریحاً گوید که «مدفن ابوعبدالله رودکی درآن (پنج رودک) مشهور است و در پشت بوستان پنج رودک است و مردم آن را زیارت می‌کنند و من نیز زیارت کرده‌ام».

از اینجا مسلم است که رودکی در همان دیهٔ پنج رودک از دیه‌های قصبهٔ رودک از توابع سمرقند که بدانجا زاییده شده بود درگذشته است و در پشت بوستان آن ده او را به خاک سپرده بودند و مردم را به تربت عزیز وی اعتقاد بوده است، چنان‌که به زیارت آن می‌شدند و این خود دلیل بر بلندی مقام اوست که خاکش زیارتگاه مردم آن سرزمین بوده است و ابوسعید ادریسی حافظ مؤلف تاریخ سمرقند به زیارت آن خاک رفته است.

استاد سعید نفیسی که بعد از برگزاری بیست و پنجمین کنگرهٔ خاورشناسان، به دعوت فرهنگستان علوم تاجیکستان از زادگاه رودکی بازدید کرده است می‌نویسد: «روز دوشنبه ۳۱ مرداد ۱۳۳۹ از استالین‌آباد از راه سمرقند به شهر پنج کنت که نزدیکترین شهر امروز به زادگاه رودکی است رفتم. در شمال پنج کنت درهٔ بسیار خرم باصفایی است که پنج رود کوچک درآن می‌ریزند و در پایان دره به یکدیگر می‌پیوندند و به رود زرافشان می‌ریزند. به همین جهت این ناحیه را پنج رودک می‌نامند و هنگامی که رودکی در آنجا به جهان آمده است همین نام را داشته است. به همین جهت وی رودکی تخلص کرده است. در مرکز این ناحیه آبادی کوچکی بوده است که خاندان رودکی در آن می‌زیسته‌اند و وی در پایان زندگی از دربار سامانیان به آنجا بازگشته است و اینک کالخوزآباد حاصلخیزی در آنجا هست که نام رودکی را به آن داده‌اند. در دامنهٔ تپهٔ کوچکی پیوسته به این آبادی گورستانی از زمان‌های بسیار قدیم بوده است و با صراحتی که در گفتهٔ سمعانی در کتاب الانساب هست استخوان‌های رودکی را درآنجا یافته‌اند و ساختمان سادهٔ بسیار با شکوهِ دلپسندی بر سر خاک وی کرده‌اند. از استخوان‌هایی که به دست آمده ثابت شده که کور مادرزاد نبوده و در پایان زندگی وی را با فلز گداخته‌ای کور کرده و به اصطلاح چشم وی را میل کشیده‌اند و از این مصیبت رنج بسیار برده است.»

# آثار رودکی

## شمارهٔ اشعار

رشیدی سمرقندی شاعر معروف قرن ششم در قطعه‌ای در کتاب سعدنامهٔ خود گفته است:

گر سری یابد به عالم کس به نیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را برشمردم: سیزده ره صدهزار
هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری

سیزده ره صد هزار می‌شود هزار هزار (یک میلیون) و سیصد هزار بیت. برخی عقیده دارند که مراد رشیدی از «شعر او را برشمردم سیزده ره صدهزار» این است که سیزده بار شعر او را شمردم صدهزار بیت بود و این درست نیست زیرا دلیل ندارد که سیزده بار شعر او را شمرده باشد.

جامی در بهارستان و مؤلف هفت اقلیم ونجاتی و شیخ منینی هر دو در شرح

یمینی هزار هزار و سه صد بیت (۱۰۰۰۳۰۰) و مؤلفان زینت‌المجالس و حبیب السیر هزار هزار و سیصد و بیست هزار (۱۳۲۰۰۰۰) گفته‌اند. مؤلف مفتاح‌التواریخ «هزار هزار و سه صدو بیست بیت»، ناصر ادیب «دو کرور و سیصد و بیست هزار» و مؤلف ریحانة‌الادب «یک میلیون و سیصد هزار» نوشته‌اند و ناظم تبریزی گفته که ده هزار بیت دیده است.

در این که رودکی را در شعر منتهای قدرت بوده است به هیچوجه تردید نیست زیرا که نظم کلیله و دمنه کاری است که از تواناترین شعرا برمی‌آید، پس دور نیست که رودکی توانسته باشد شبانروزی صد بیت نظم کند و پس از چهل سال دورهٔ شاعری بعید نمی‌نماید که یک میلیون و سیصدهزار بیت از خود بگذارد و بهترین دلیل همان است که رشیدی به قطع و یقین گفته است: «شعر او را برشمردم» و البته تخمین نکرده است و از روی شمار درست گفته است. و اگر تخمین می‌بود دلیل نداشت که به شمار درست ادا کند. از طرفی دیگر با علایم و آثاری که از شعر رودکی مانده است دور نمی‌نماید که تا این اندازه شعر سروده باشد، چنان که از ابیات پراکنده و مقطعاتی که از اشعار او ما را مانده است پیداست که بجز رباعیات و شاید مسمطات و ترجیعات و دیگر اقسام شعر که قطعاً شاعری چون رودکی داشته است لااقل دویست و بیست قصیده او را بوده است و اگر به حد وسط هر قصیدهٔ او را سی شعر بدانیم (و حال آنکه قصیده‌ای از او مانده است که ۹۴ بیت دارد و همین دلیل است که قصاید مطول نیز سروده است) نزدیک ۶۸۴۰ بیت فقط قصاید او بوده است که ابیاتی از آن مانده و آن هم ابیاتی که لغات مشکل داشته است و البته تمام اشعار وی دارای این صفت نبوده است. چنان که لااقل یک نیمهٔ دیگر از آن به ما نرسیده باشد ۱۳۶۸۰ بیت قصاید داشته است و البته کسی را که سیزده هزار بیت در قصاید باشد بعید نیست که نیمی از آن در غزلیات و رباعیات و مسمطات و غیره سروده باشد، پس لااقل دیوان او به معنی اصطلاحی یعنی مجموعهٔ قصاید و مقطعات و غزلیات و غیره بیست هزار بیت بوده است. از طرف دیگر معلوم است که رودکی را هفت منظومهٔ مثنوی بوده که یکی از آنها کلیله ودمنه باشد. کلیله و دمنه مطابق ترجمهٔ تازی عبدالله بن مقفع و ترجمهٔ پارسی نصرالله بن عبدالحمید منشی شیرازی نزدیک نه هزار بیت است، چنان که فرض کنیم نظم رودکی هم درست مطابق ترجمهٔ نثر

ابن مقفع و نصرالله بن عبدالحمید بوده باشد به ناچار نه هزار بیت لازم آمده است و حال آن که شعرا و سرایندگان دانند که نظم ممکن نیست به همان اقتصار و اختصار نثر باشد زیرا که برای پیوستن اشعار گاهی شاعر ناگزیر است کلامی از خود بیفزاید وانگهی از اشعاری که ازین منظومه مانده هویداست که رودکی تنها به مطالبی که در اصل بوده قناعت نورزیده و طبع بلند خویش را محدود به حکایات و قصص آن کتاب نکرده و از آراء و عقاید خویش چیزی برآن افزوده است، چون این بیت:

هرکه نامخت از گذشت روزگار　　هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

و یا این بیت دیگر:

ابله و فرزانه را فرجام خاک　　جایگاه هر دو اندر یک مغاک

کسانی که به نظم عادت دارند دانند که همیشه ضرورت وزن و قافیت مطلب را گشاده‌تر و منبسط‌تر از نثر کند و برای نظم مضمونی که به یک یا دو جمله در نثر ادا کرده باشند همواره با نهایت ایجازی که شاعر در شعر خود روا دارد لااقل دو برابر آن اشعار لازم است و البته منظومهٔ رودکی بنا بر عادتی که در میان شعرای پارسی‌زبان است می‌بایست مقدماتی در سپاس یزدان و اظهار عقاید درونی شاعر و سبب نظم کتاب و مآخذ آن و مدح پادشاه و وزرا و اعیانی که محرک نظم کتاب بوده‌اند داشته باشد. از این قرار لااقل منظومهٔ کلیله و دمنهٔ رودکی حاوی دو این مقدار که به نثر تازی و پارسی است بوده است، یعنی هجده هزار بیت.

اشعار شش مثنوی دیگر رودکی را نمی‌توان به درستی تخمین کرد زیرا که مطالب آن معلوم نیست چه بوده است. رودکی داستان معروف سندباد نامه را نیز به همان وزن کلیله و دمنه نظم کرده و شاید منظومهٔ معروف ارداویرافنامه راکه به زبان پهلوی است نیز نظم کرده بوده باشد.

از مرحوم علی‌اکبر دهخدا شنیدم که تا اوایل قرن حاضر در تهران دانشمندی بود معروف به جناب قندهاری که در حدود سمرقند و بخارا سفرها کرده بود و وی گفته است که در آن دیار مجموعهٔ اشعار رودکی را در مجلدی بسیار حجیم دیده است و شاید هنوز نسخهٔ آن در شهرهای دور افتادهٔ آن سرزمین درخانه‌ای متواری و مهجور مانده باشد. البته کار هر شاعری نیست که بدین مایه از فزونی، آنهم با آن اشعار طبع افزای

بهجت‌انگیز، برسد و قطعاً تاکنون رودکی در میان شعرای هزارسالهٔ زبان ما از کثرت شعر و حتی از دل‌انگیزی وحید و فرید بوده است، همچنان که از روانی طبع و از فصاحت و بلندی و عذوبت اشعار یگانه مانده است و هنوز مادر زمانه از پدید آوردن چون وی شاعری توانا سترون مانده است.

حداقلی که برای اشعار رودکی آورده‌اند گفتهٔ حمدالله مستوفی است که در تاریخ گزیده گوید: «در تاریخ منوچهر خوانده‌ام که او را هفتصد هزار بیت شعر و درآن تاریخ اشعار او بسیار است.»

مجموعهٔ اشعار رودکی ظاهراً در حدود ۵۵۰ که سال تألیف چهارمقالهٔ نظامی عروضی است به دست بوده، از آن پس در اواسط قرن ششم که رشیدی سمرقندی بوده است نیز در میان بوده، پس از آن در ۶۱۸ که ظاهراً سال تألیف لباب‌الالباب محمد عوفی است نیز متداول بوده است. سپس ظاهراً در ۷۳۰ که حمدالله مستوفی تاریخ گزیده را می‌نوشته متداول نبوده زیرا که می‌نویسد اندکی از آن مشهور است، البته اگر اشعار رودکی مانده بود از شاعری بدان همه شهرت اندکی مشهور نمی‌شد. در هر صورت ازین تحقیق می‌توان حدس زد که شاید اشعار رودکی در فتنه‌ها و مصایبی که در اوایل قرن هفتم در ایران و مخصوصاً ماوراءالنهر روی داده از میان رفته باشد و این ستمی دیگر است که از ترکتازی مغول به کشور ایران رفته است.

## منظومهٔ کلیله و دمنه

ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بن فرخ طوسی حکمران طوس و سپهسالار خراسان که بزرگترین مرد ایرانی دربار سامانی بوده است به پیشکار خود ابومنصور معمری فرمان داده است دانشمندان خراسان را گرد آورد تا داستان‌های ملی ایران را که در پایان دورهٔ ساسانی به زبان پهلوی گرد آورده بودند به زبان دری نقل کنند. وی چندتن از بزرگان از آن جمله ماخ پسر خراسانی را از هرات و یزدان داد پسر شاپور را از سیستان و ماهوی پسر خورشید را از نیشابور و شالان پسر برزین را از طوس و چندتن دیگر را از شهرهای دیگر نشانده و ایشان را به این کار گماشته است. ایشان کتاب خدای نامهٔ پهلوی را به زبان دری آورده و آن را شاهنامه نام گذاشته‌اند و در محرم ۳۴۶ یعنی ۱۷ سال پس

از مرگ رودکی این کار را به پایان رسانیده‌اند. متن این کتاب از میان رفته است اما قسمتی از مقدمهٔ آن را فردوسی ظاهراً در آغاز نخستین روایت شاهنامهٔ خود که در ۳۸۴ یعنی ۳۸ سال پس از آن و ۵۵ سال پس از مرگ رودکی به پایان رسانیده گنجانیده است و اینک در آغاز برخی از نسخه‌های قدیم شاهنامه باقی است.

در این مقدمه دربارهٔ کلیله و دمنهٔ رودکی چنین آمده است: «... چون شاه هندوان، که کلیله و دمنه وشاناق و رام و رامین بیرون آورد و چون مأمون پسر هارون‌الرشید، منش پادشاهان و همت مهتران داشت، یک روز با مهتران نشسته بود. گفت: مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود، تا پس از مرگ او نامش زنده بود. عبداله پسر مقفع، که دبیر او بود، گفتش که: از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است. مأمون گفت: چه ماند؟ گفت: نامه‌ای از هندوستان بیاورد، آنگه برزویهٔ طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصدخروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید. فرمود، دبیر خویش را، تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید. پس امیر سعید نصربن احمد این سخن بشنید، خوش آمدش. دستور خویش را، خواجه بلعمی، برآن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید، تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد و هرکسی دست بدو اندر زدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت و این نامه از او یادگاری بماند پس چینیان تصاویر اندر افزودند، تا هرکس را خوش آید، دیدن و خواندن آن...»

فردوسی در شاهنامه در وقایع روزگار خسرو اول نوشین روان شاهنشاه معروف ساسانی دربارهٔ کلیله و دمنه و آوردن آن از هند چنین سروده است:

نبشتند بر نامهٔ خسروی  نبد آن زمان جز خط پهلوی[1]

مراد فردوسی از ابوالفضل گرانمایه دستور نصر همان ابوالفضل بلعمی است و شاید مراد وی از این که فرمود تا پارسی دری گفتند و داوری کوتاه شد این باشد که بلعمی مانند ابوالعباس اسفراینی و عمیدالملک کندری دستور داده باشد نام‌های دیوانی

۱. این شعر به طور کامل در صفحهٔ ۱۷ آمده است.

را به جای آنکه به تازی بنویسند به پارسی دری بنویسند و در ضمن می‌توان استنباط کرد همچنان‌که در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری نوشته شده است بلعمی خود کلیله و دمنه را از ترجمهٔ عربی ابن‌المقفع به پارسی دری نقل کرده است و رودکی آن ترجمه را به نظم آورده است.

در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ انجمن آرای ناصری در صدر این بیت:

از خراسان به روز طاوس وش  سوی خاور می‌خرامد شاد و خوش

نوشته شده است که رودکی این بیت را در مثنوی دوران آفتاب سروده است. این بیت به همان وزنی است که در آن اشعاری هست که مطالب کلیله و دمنه صریحاً در آنها آمده است و شک نیست که وزن منظومهٔ کلیله و دمنهٔ رودکی همین بوده است. اگر رودکی بدین وزن دو مثنوی نسروده باشد و این بیت از مثنوی دیگر او نبوده باشد واز کلیله و دمنه باشد آیا می‌توان گفت که منظومهٔ کلیله و دمنه را «دوران آفتاب» نام گذاشته باشد؟

این که فردوسی گفته است گزارنده یعنی مترجم را پیش بنشاندند و همهٔ نامه را بر رودکی خواندند هم می‌توان چنین استنباط کرد که چون رودکی زبان پهلوی را نمی‌دانسته است مترجمی متن پهلوی را برایش می‌خوانده و وی نظم می‌کرده است یا اینکه رودکی درین زمان کور بوده و خواندن نمی‌توانسته است و کلیله و دمنه را بر وی می‌خوانده‌اند تا نظم کند واگر این نکته دوم درست باشد این کار را در پایان زندگی خود و پس از کوری به انجام رسانده است.

در این که رودکی کلیله و دمنه را قطعاً نظم کرده است تردید نیست. این منظومه مسدس مقصور از بحر رمل بوده است بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان و چنان‌که بعضی نوشته‌اند بیت نخستینِ آن این بیت بوده است:

هر که نامخت از گذشت روزگار  نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

از ۱۱۵ بیتی که ازین منظومه به دست آمده اغلب ابیات با ترجمهٔ پارسی نصرالله بن عبدالحمید مطابقت می‌کند و بعضی ابیات آن را برای نمونه با مطابقت به ترجمهٔ پارسی آن مطابق چاپ تبریز ۱۳۰۴ـ۱۳۰۵ قمری معروف به چاپ امیر نظام که بهترین و معتبرترین چاپ این کتاب است نقل می‌کنم:

این بیت مربوط است به صفحهٔ ۲۰۷:

سر فرو کردم میان آبخور　　از فرنج منش خشم آمد مگر

این بیت مربوط به صفحهٔ ۲۱۷ است:

از فراوانی که خشکا مار کرد　　زآن نهان مر مرد را بیدار کرد

این دو بیت مربوط است به صفحهٔ ۱۲۵:

شب زمستان بود، کپی سرد یافت　　کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت

کپیان آتش همی پنداشتند　　پشتهٔ آتش بدو برداشتند

این چهار بیت مربوط است به صفحات ۷۸ و ۷۹:

دمنه را گفتا که: تا این بانگ چیست؟　　با نهیب و سهم این آوای کیست؟

دمنه گفت او را: جزاین آوا دگر　　کار تو نه هست و سهمی بیشتر

آب هر چه بیشتر نیرو کند　　بند و رنج سست بوده بفگند

دل گسسته داری از بانگ بلند　　زلجکی باشدت و آواز گزند

این دو بیت مربوط به صفحهٔ ۱۲۷ است:

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی　　تو بدآنگاه از درخت اندر بگوی

کآن تبنگوی اندرو دینار بود　　آن ستد زیدر که ناهشیار بود

این سه بیت مربوط است به صفحهٔ ۱۱۳:

همچنان کبتی که دارد انگبین　　چون بماند داستان من برین

کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت　　خوشش آمد، سوی نیلوفر شتافت

تا چو شد در آب نیلوفر نهان　　او به زیر آب ماند از ناگهان

این بیت مربوط است به داستان معروف بازرگان و آهن وکودک و موش:

اندر آن شهری که موش آهن خورد　　باز پرد در هوا، کودک برد

و....

چنان که پیش از این اشاره رفت رودکی در نظم کلیله و دمنه پیروی کامل از اصل کتاب نکرده و مطالبی از خود برآن افزوده است. چنان که این چهار بیت در کلیله و دمنهٔ او بوده است:

تا جهان بود از سر مردم فراز　　کس نبود از راز دانش بی‌نیاز

مردمان بخرد، اندر هر زمان　　راز دانش را به هرگونه زبان

گرد کردند و گرامی داشتند　　تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است　　وز همه بد برتن تو جوشن است

و این مطلب در سایر نسخ کلیله و دمنه نیست، شاید همه این اشعار از دیباچهٔ آن کتاب بوده باشد، چنان که ظاهر معنی آن حکم می‌کند، و نیز در آن منظومه گفته است:

آنک را دانم که اویم دشمن است　　وز روان پاک بدخواه من است
هم به هر گه دوستی جویمش من　　هم سخن به آهستگی گویمش من

واین مضمون نیز در کلیله و دمنهٔ معمول زمان ما نیست.

## شش مثنوی دیگر

ابیات پراگنده که از رودکی مانده است آشکار می‌کند وی بجز منظومهٔ کلیله و دمنه و بجز مثنوی «دوران آفتاب» بنا به گفتهٔ مؤلف فرهنگ جهانگیری و سندبادنامه که پس از این ذکر آن خواهد آمد و هر سه به یک وزن بوده است شش مثنوی دیگر داشته:

۱) مثنوی مطوی موقوف از بحر سریع بدین وزن: «جامهٔ پر صورت دهر ای جوان، مفتعلن مفتعلن فاعلان» که از آن سه بیت به دست آمده است.

۲) مثنوی دیگر مسدس اخرب مقبوض محذوف از بحر هزج بدین وزن: «بگرفت به چنگ چنگ و بنشست، مفعول و مفاعلن فعولن» که از آن نیز سه بیت فراهم شده است.

۳) مثنوی دیگر مسدس محذوف از بحر مضارع بدین وزن: «جوانی گسست و چیره‌زبانی، مفاعیل فاعلات فعولن» که از آن سه بیت مانده است.

۴) مثنوی دیگر اصلم مسبغ از بحر خفیف بدین وزن: «گرچه نامردم است آن ناکس، فاعلاتن مفاع‌لن فع‌لان» که از آن ۲۸ بیت به دست است.

۵) مثنوی دیگر مثمن مقصور از بحر متقارب بدین وزن: «چو گشت آن پریروی بیمار غنج، فعولن فعولن فعولن فعول» که از آن ۴۳ بیت به دست آمده است.

۶) مثنوی دیگر مسدس مقصور از بحر هزج بدین وزن: «بهشت آیین سرایی را بپرداخت، مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» که از آن ۱۳ بیت فراهم است.

ظاهراً یکی از این شش مثنوی اخیر رودکی «عرایس النفایس» نام داشته است

زیرا که حاج خلیفه در کشف‌الظنون می‌نویسد: «عرایس النفایس فارسی منظوم لفریدالدین ابی‌عبدالله محمد الرودکی الشاعر من ندماء الملک نصربن احمد السامانی» یعنی عرایس‌النفایس منظومهٔ فارسی از فریدالدین ابی‌عبدالله محمد رودکی شاعر از ندیمان ملک‌نصربن احمد سامانی و پیداست که حاج خلیفه خود این منظومه را ندیده است زیرا که عادت اوست هر کتابی را دیده باشد جملهٔ نخستین یا بیت و یا مصرع اول آغاز آن را می‌آورد و به همین جهت به هیچ وجه مقدور نیست معلوم کرد کدامیک از این شش مثنوی را نام «عرایس النفایس» بوده است.

## سندبادنامه

مستشرق آلمانی پاول هرن Paul Horn در مقدمه‌ای که به چاپ فرهنگ اسدی خود نوشته تحقیق کرده است که مضامین بعضی اشعار رودکی مربوط به داستان «سندباد» یا «سندبادنامه» است و حتی یکی از ابیات آن مربوط می‌شود به یکی از حکایات «الف لیلة ولیله».

داستان سندباد یا سندبادنامه نیز مانند کلیله و دمنه ظاهراً از کتابهایی است که در زمان ساسانیان از هندوستان به ایران آمده و به زبان پهلوی ترجمه شده و نوح‌بن نصر سامانی خواجه عمید ابوالفوارس قنارزی را که از رجال دربار وی بوده است فرمان داده که آن داستان را از پهلوی به نثر فارسی ترجمه کند و آن ترجمه را در قرن ششم ازرقی هروی شاعر معروف نظم کرده است و در همان زمان‌ها یعنی در حدود سال ۶۰۰ بهاءالدین محمدبن علی‌بن محمدبن عمر ظهیری کاتب سمرقندی دبیر و شاعر نامی ترجمهٔ قنارزی را تهذیب کرده است. ولی ترجمهٔ قنارزی و نظم ازرقی هر دو از میان رفته و تهذیب ظهیری در میان است.

مطابق تحقیق پاول هرن این سه بیت:

آن گرنج و آن شکر برداشت پاک — وندر آن دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد — پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
مرد بگشاد آن فلرزش خاک دید — کرد زن را بانگ و گفتش: ای پلید

مربوط به داستان سندباد است و نیز این دو بیت:

گفت: هنگامی یکی شهزاده بود　　گوهری و پر هنر آزاده بود
شد به گرمابه درون یک روز غوشت　　بود فربی و کلان و خوب گوشت

و این داستان از سندباد به کتاب الف لیلة ولیله نیز راه یافته و در قصهٔ دوم از شب چهارم الف لیله مندرج است و نیز این بیت مربوط به داستان سندباد است:

پس شتابان آمد اینک پیرزن　　روی یکسو کاغه کرده خویشتن

و نیز این بیت:

تا به خانه برد زن را با دلام　　شادمانه زن نشست و شادکام

و هم این بیت:

گر بزان شهر با من تاختند　　من ندانستم چه تنبل ساختند

ازین قرار رودکی داستان سندباد یا بعضی از حکایات و قصص آن را نظم کرده است و آن سالها پیش از آن بوده است که ابوالفوارس قنارزی این کتاب را به نثر فارسی ترجمه کند و ترجمهٔ منظوم رودکی به همان وزن منظومهٔ کلیله و دمنهٔ او بوده و شاید آن مثنوی «دوران آفتاب» که مؤلف فرهنگ جهانگیری به رودکی نسبت داده همان ترجمهٔ منظوم سندباد بوده باشد و یا اینکه بعضی حکایات سندباد را رودکی در منظومهٔ کلیله و دمنهٔ خویش گنجانیده است. در هر حال آنچه مسلم است این است که بعضی از مضامین و مطالب کتاب سندباد در میان اشعار مثنوی بحر رمل رودکی دیده می‌شود. اگر دوران آفتاب بجز کلیله‌ودمنه و سندبادنامه بوده‌باشد ظاهراً او سه‌منظومهٔ بحررمل داشته است.

چنان که گذشت پاول هرن مضامین برخی ازین اشعار را در سندبادنامه یافته است. در سنجش برخی از این اشعار با ترجمهٔ سندبادنامه ظهیری معلوم می‌شود که برخی از آنها دارای مضامین سندبادنامه است و جای آنها را با سندبادنامهٔ چاپ استانبول نشان می‌دهیم:

ماده گفتا: هیچ شرمت نیست، و یک　　چون سبکساری، نه بد دانی، نه نیک

این بیت مربوط است به صفحهٔ ۱۲۵

اندر آمد مرد با زن چرب چرب　　گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب

و این بیت به صفحهٔ ۲۴۳

کرد روبه، یوزواری، یک ژغند　　خویشتن را زان میان بیرون فگند

این بیت مربوط است به صفحهٔ ۳۲۹

داشتی آن تاجر دولت شعار　　صد قطار سار اندر زیر بار

این بیت مربوط است به صفحهٔ ۱۵۴ یا ۲۹۹.

مرد را نهمار خشم آمد ازین　　غاوشنگی به کف آوردش گزین

این بیت مربوط است به صفحهٔ ۹۰ یا ۲۸۱ یا ۲۴۰.

آبکندی دور و بس تاریک جای　　لغز لغزان چون درو بنهاد پای

این بیت مربوط است به صفحهٔ ۱۱۵.

آقای محمد دبیرسیاقی در قسمت چهارم مقالتی[1] می‌گوید مرحوم دهخدا این بیت رودکی را:

چهار غنده کربشه با کژدمان　　خورد ایشان پوست روی مردمان

از ارداویرافنامه منظومهٔ معروف در عقاید زرتشتیان به زبان پهلوی می‌دانسته است و اگر این نکته محقق شود می‌توان گفت رودکی ارداویرافنامه را نیز به شعر دری درآورده بوده است.

## مدایح

در اشعار شاعران متقدم ایران مدایح رکن بزرگ و مهم شعر است و به همین جهت «شاعران قصیده‌سرا» در شعر پارسی مقام خاصی دارند. بزرگان این شاعران بیشتر کوشش خویش را در مناقب فصیح و بلند و مدایح غرا به کار برده‌اند. رودکی در میان ایشان از حیث مدایح یکی از بزرگان است و چون بزرگان این سلسله از شاعران همیشه او را به استادی نام برده‌اند و خود را شاگرد و پیرو او شمرده‌اند پیداست که وی بزرگترین ایشان بوده است.

هنوز مدایح رودکی از قلاید شعر پارسی است و با آنکه عنصری در مدیحه یکی از بزرگترین قهرمانان این میدان بوده هرگز به پای رودکی نرسیده است. دقیقی با آن همه توانایی در شعر گوید:

۱. رجوع کنید به سلسله مقالات آقای محمد دبیر سیاقی به عنوان «رودکی و سندبادنامه» در مجله یغما شماره‌های ۵ ـ ۷ و ۹ سال ۸ و شمارهٔ ۶ سال ۹.

استاد شهید زنده بایستی وآن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی به الفاظ خوش و معانی رنگین

و همو جای دیگر گفته است:

کرا رودکی گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود، ور
دقیقی مدیح آورد نزد او چو خرما بود برده سوی هجر

خاقانی شروانی جایی که منتهای فخر و مبالغه در حق خویش کند گوید:

شاعر مبدع منم، خوان معانی مراست ریزه خور خوان من رودکی و عنصری

ادیب صابر ترمذی در قصیده‌ای بدین مطلع:

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را رخ تو تیره کند آفتاب تابان را

در مدح رئیس شرق مجدالدین علی در باب مدایح خود گوید:

زبان و طبع معزی و رودکی است مرا ثنای دولت سلجوق وآل سامان را

امیر معزی نیشابوری در قصیده‌ای بدین مطلع:

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر به شهریار ولایت گشای کشور گیر

در مدح ملکشاه سلجوقی و وزیرش نظام‌الملک طوسی هم در باب مدایح خود گوید:

اگر که زنده شود رودکی درین ایام ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر

منوچهری دامغانی در قصیده‌ای بدین مطلع:

وقت بهار است و وقت ورد مورد گیتی آراسته چو خلد مخلد

در مدح فضل بن محمد گوید:

شاعر و مهتر دل است و زیرک و والا رودکی دیگر است و نصربن احمد

ناصرخسرو قبادیانی در قصیده‌ای بدین مطلع:

شاید که حال و کار دگرسان کنم هرچ آن به است قصد سوی آن کنم

در حق خویش گوید:

جان را ز بهر مدحت آل رسول گه رودکی و گاهی حسان کنم

فرخی سیستانی در قصیده‌ای بدین مطلع:

باغ دیبا رخ پرند سلب لعبگر گشت و لعب‌هاش عجب

در مدح امیر ابویعقوب یوسف‌بن ناصرالدین برادر سلطان محمود غزنوی در مدیحه و در شریطهٔ قصیده گوید:

شاعرانت چو رودکی و شهید　　مطربانت چو سرکش و سرکب

غضایری رازی در قصیده‌ای بدین مطلع:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال　　ز حضرت ملک ملک‌بخش دشمن مال

و آن در جواب قصیدهٔ عنصری است که وی را طعن کرده بود از این که در مقام شکر از بسیاری نعمت ممدوح نالیده و شکوه کرده است بهترین دلیل را از مدایح رودکی دانسته و در رد گفتهٔ عنصری گفته است:

به شعر شکر نگه کن که رودکی گفته است
همه کسی را درویشی است و رنج عیال
غم و عناست مرا، گفت، زین ضیاع وعقار
فغان همی کنم از رنج گنج و ضیعت و مال

از این اشعار که بزرگان شعرای قصیده‌سرای ایران گفته‌اند پیداست که تا به‌چه پایه مدایح رودکی را بلند می‌دانسته‌اند و از رسیدن بدو فخر می‌کرده‌اند. رودکی خود چیرگی خویش را در مدایح می‌دانسته و جایی که از گفتن مدح امیر ابوجعفر به سزا خود را ناتوان می‌شمارد بر جریر و طائی و حسان و سحبان شعرای مشهور عرب که در مدایح معروف بوده‌اند خود را فزونی می‌نهد و می‌گوید:

جز به سزاوار میر گفت ندانم　　ورچه جریرم به شعر و طائی و حسان
سخت شکوهم که عجز من بنماید　　ورچه حریفم ابا فصاحت سحبان

مدایح رودکی بر شعرای دیگر امتیاز بسیار دارد، پیداست که نسبت به ممدوحین خویش منتهای صداقت را داشته و چون ایشان را مدح همی گوید ستایش وی از صدق درون و اعتقاد کامل می‌تراود، چنان که فی‌المثل گوید:

دایم بر جان او بلرزم، زیراک　　مادر آزادگان کم آرد فرزند

و این مدیحه از کثرت صدق و مودت چون سخن پدری دربارهٔ فرزند یا فرزندی در حق پدر است که چون آزادگان را در زمانه امانی نیست بر جان او بلرزم که مبادا روزگار وی را چشم زخمی رساند.

دیگر از مختصات مدایح او آن است که اغراق در ستایش خویش راه ندهد و ممدوح خویش را چنان که هست بستاید و گوید:

گرچه بکوشند شاعران زمانه　　مدح کسی را کسی نگوید مانند

جای دیگر گفته است:

ورچه بکوشی به جهد خویش و بگویی　　ورچه کنی تیزفهم خویش به سوهان
ورچه دوصد تابعه فریشته داری　　تیز پری باز و هرچه جنی و شیطان
گفت ندانی سزاش، خیز و فراز آر　　آنکه بگفتی چنان که گفتی نتوان
اینک مدحی چنانکه، طاقت من بود　　لفظ همه خوب و هم به معنی آسان

امتیاز دیگر مدیحهٔ او بر مدایح دیگران آن است که محاسن و خصال بزرگ ممدوحین خویش را چنان می‌پرورد که ممدوح وی در آن دلیرتر و استوارتر گردد، چنان که گوید:

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند　　جان گرامی به جانش اندر پیوند

بزرگترین مزیت در مدیحهٔ او نهایت فصاحت در کلام و دل‌انگیزی در معانی است و هیچکس را تاکنون در زبان فارسی چنین مدایح فریبنده دست نداده است که او گوید:

درست و راست کناد این مثل خدای ورا　　اگر ببست یکی در هزار در بگشاد

و سخن سنجان دانند که این الفاظ تا به چه پایه بلند و رشیق است، جای دیگر گوید:

ای جان خداوندان بر جان تو پیوند　　مکروه تو ما را منما یاد خداوند

و نیز اهل سخن دانند که در این بیت تا به چه مایه صدق درون و فصاحت الفاظ گنجیده است، همو گوید:

گر کس بودی که زی توام بفگندی　　خویشتن اندر نهادمی به فلاخن

اگر این مضمون به دست شعرای اغراق‌پسند زمان‌های بعد می‌افتاد تا به چه حد آن را خراب می‌کردند و تا به چه سان مبالغات بارد و اغراقات ناپسند مستکره از آن می‌ساختند. بالعکس این بیت رودکی چنان طبیعی و دلنشین است که حتی دیگران که ممدوح او نبوده‌اند و این بیت دربارهٔ ایشان نیست چون آن را بشنوند و به وجد و سروری

درآیند و از لطف این بیت فریفته گردند. شادا و خرّما ممدوحی که چونین مدایح در حق وی بسرایند و راستی نصرابن احمد و چندتن رجال دربار وی که ممدوحین رودکی بوده‌اند نیک‌بخت‌ترین مردم جهان بوده‌اند که هنوز پس از هزار و اند سال فریبندگی الفاظ رودکی ما را به ستایش ایشان می‌خواند.

## مراثی

از شعرای ایران که پیش از رودکی بوده‌اند مراثی نمانده است که بدانیم پیش از او مرثیت در شعر پارسی به کدام پایه رسیده بود ولی در چند بیت مرثیه‌ای که از رودکی به ما رسیده منتهای چیرگی او را می‌توان دید. معروف است که شعرای عرب در مرثیه به جای بلند رسیده‌اند ولی کسانی که در هر دو زبان دست دارند دانند که مرثیهٔ رودکی کجا و فی‌المثل آن مراثی معروف ابوالعتاهیه کجا! مراثی خوب آن است که اگر کسی آن متوفی را نشناسد و از خصال او آگاه نباشد دل بر وی بسوزاند. رودکی در این باب تواناتر از اقران خویش است. همه کس قصیدهٔ معروف فرخی را در مرثیت یمین‌الدوله محمد غزنوی و قصیدهٔ غرای معزی را در مرثیهٔ جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی و نظام‌الملک طوسی وزیر او خوانده است و داند که این دو شاعر بزرگ چگونه در این دو قصیده خوانندگان خویش را بشورانند و پس از قرن‌ها آب از دیدگان مردم برآورند.

رودکی از ایشان نیز تواناتر است، در مرثیهٔ شهید گوید:

کاروان شهید رفت از پیش　　وآن ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم　　وز شمار خرد هزاران بیش

باید انصاف داد شاعری که خود پیر و شکسته باشد و مصاحب و رفیق دیرین او جان سپارد و مرگ او وی را به یاد گذشت عمر خویش بیندازد آیا هرگز تواند شعری شورانگیزتر از این بسراید؟

در مرثیهٔ مرادی گوید:

مرد مرادی، نه همانا که مرد　　مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد
جان گرامی به پدر باز داد　　کالبد تیره به مادر سپرد

کیست که این بیان را با این همه وقر و عظمت بشنود و بر مرگ این شاعر بزرگ به

الهف و اسف دریغ نخورد؟ پس از آن گوید:

کاه نبد او که به بادی پرید　　آب نبد او که به سرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان　　کو دو جهان را به جوی می‌شمرد

در رفتن شاعری دانشمند و مصاحبی پر خرد بیان از این فصیح‌تر و معانی از این بلندتر هیچکس را دست نخواهد داد.

جای دیگر در مرثیت گفته است:

اندر عجبم ز جان ستان کز چو تویی　　جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

در حق نیکورویی که با حسن و جوانی درگذشته و کسان را به سوک خویش نشانیده است نیز بیان از این شورانگیزتر کسی را دست نخواهد داد.

## مهاجات

هر شاعری طبعاً نازک‌دل و رقیق‌القلب و زودرنج است و چون آزار به کسان نرساند آزار کسان دل وی را بسیار به درد آورد ولیکن چون درصدد انتقام و کینه‌جویی نخواهد بود خشم او منحصر است به چند بیت که در حق آزارگر خود بسراید و بیشتر به درد دلی و شکوه‌ای مانند است و شاید آن را نیز هرگز بر کسی نخواند و در میان اشعار خویش به یاد آن آسیبی که دیده است مکتوم و پنهان بدارد. رودکی نیز گاهی هجایی دربارهٔ نابکاری یا ناکسی که قطعاً وی را آزار رسانده است گوید ولی هجاهای او را با اهاجی دیگران فرق است. او هرگز در اهاجی خویش دریدگی نکرده و تهمت ناموسی به کسان نزده است، جایی که بسیار خشمگین شده گفته است:

آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی　　مامات دف و دو رویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی　　وین بر در خان‌ها تبوراک زدی

پیداست که هیچ مبالغه در این هجا نیست، در حق کسی است که پدرش در گورستان مصحف می‌خوانده و مادرش بر در خان‌ها دف می‌زده است؛ چنین کس اگر به مقامی بزرگ رسد و شاعری چون رودکی را بیازارد کمترین کیفر او همین رباعی است که به هیچ‌وجه تهمتی یا ناسزایی در آن نیست. اینجا نیز شاعر رقت معانی و دل‌انگیزی الفاظ خویش را از دست نداده است.

اما اگر بسیار خشمگین نباشد هجو او چنان خفیف و بی‌آزار است که شاید آن کسی که وی را هجو کرده است خود از شنیدن این بیت نرنجد که او گوید:

وین فژه پیر زبهر تو مرا خوارگرفت　　برهاناد ازو ایزد جبار مرا

یا این دو بیت:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد　　چون تو یکی سفلهٔ دون ژکور

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو　　برنکند سر به قیامت ز گور

اهاجی رودکی در میان سایر اشعار او بسیار کم است و پیداست که شاعری بسیار هجو و ناسزاگو نبوده است و این خود یکی از محاسن بزرگ اوست.

## تغزلات

عنصری شاعر شهیر قرن پنجم گوید:

غزل رودکی وار نیکو بود　　غزل‌های من رودکی وار نیست

اگرچه بکوشم به باریک وهم　　بدین پرده اندر مرا بار نیست

و این منتهای جلالت رودکی در غزل است که شاعری مفلق و استاد شعرای جهان چون عنصری ملک‌الشعرای یمین‌الدوله محمود خود اعتراف کند که او را غزل چون رودکی دست ندهد. تغزل همیشه از شاهکارهای شعرای ایران بوده است. بعضی از کوته‌نظران گفته‌اند که شعرای ایران غزل را از شعرای تازی آموخته‌اند دلیل بر سخافت رای و کوتاهی اندیشه است و سخت آشکار است که غزل سرودن را هیچ ملتی از ملت دیگر تقلید نکرده است. بیش از هزار و دویست سال است که هرگز دیار ما از غزل‌سرایان بزرگ تهی نمانده و رودکی در جای بلند خویش برین گروه بیشمار غزل‌سرایان شهریاری و پیشوایی دارد. جلالت قدر فرخی سیستانی و صابر ترمذی و معزی نیشابور در میان غزل‌سرایان متقدمین از تلفیقات دل‌انگیز و ترکیبات دلنشین ایشان است، ولی رودکی از این حیث بر ایشان نیز رجحان دارد، جایی گوید:

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب　　یاسمین سپید و مورد بزیب

این همه یکسره تمام شده است　　نزد تو، ای بت ملوک فریب

گویی که تمام الفاظ فریبنده و کلمات دلنواز زبان فارسی را در این دو بیت خلاصه

کرده‌اند. کدام نیکورویی است که شعر بپسندد و عشق شاعر را قدر گذارد و این بیت را در حق خویش بشنود و فریفته نگردد:

عشق را گر پیمبری، لیکن　　حسن را آفریدگار تویی

آیا عاشق تواند که در جلب معشوق و برانگیختن مهر او نسبت به خویش بیانی مؤثرتر از این که در این دو بیت رودکی است داشته باشد:

چون کشته ببینی‌ام، دولب گشته فراز　　از جان تهی این قالب فرسوده به آز

بر بالینم نشین و می گوی به ناز　　کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

در وصف معشوق کار شاعر از همه جا دشوارتر است، باید بیان وی چنان دلپذیر باشد که سنگدلان را نیز نرم سازد، کدام سنگدل است که بدین بیت نرم نشود:

خوبان همه سپاهند، اوشان خدایگان است

مر نیک بختیم را بر روی او نشان است

و نیز در مطلع غزل بیت دل‌انگیزتر و لطیف‌تر از این ممکن نیست که گوید:

پیشم آمد، بامدادان، آن نگارین از کدوخ

با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ

و آنهم با قافیتی بدین تنگی و ناروایی.

اما اگر معشوقی از عاشق خویش رمیده گردد و وی را به بد یاد کند بیتی مناسب‌تر از این او را نتوان گفت:

به تو باز گردد غم عاشقی　　نگارا، مکن این همه زشتیاد

کسانی که از اوج فصاحت و رقت کلمات غزل‌سرایان قرن چهارم و پنجم ایران لذت می‌برند دانند که در این مطلع غزل آن هم با تنگی قافیت و نارسایی وزن لطیف است که هر شاعری را روی ندهد:

ای بار خدای، ای نگار فتنه　　ای دین خردمند را تو رخنه

و نیز در این بیت چه منطق فریبنده و چه الفاظ دلنشینی است:

ای مایهٔ خوبی و نیک‌نامی　　روزم ندهد بی تو روشنایی

## خمریات

از زمان‌های بسیار قدیم و شاید از نخستین روزی که شعر در جهان پیدا شده است یکی از بهترین مضامین شعرای هر ملتی خمریات بوده است. خمریات شعرای یونان قدیم هنوز از دل‌انگیزترین اشعار به شمار است. بعضی از شعرای عرب نیز در این میدان اشعار لطیف گذاشته‌اند.

رودکی به نوبهٔ خویش در این راه از بزرگان شعرا کمتر نیست. عشق و باده و موسیقی سه ملازمند که هر یک بی دو لازمهٔ دیگر ضایع است. خمریات رودکی را در میان شعرای ایران باید در درجهٔ اول لطف و رقت قرار داد. یک جا گوید:

وآن عقیقین میبی، که هر که بدید — از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع — این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد — ناچشیده به تارک اندر تاخت

در شعر پارسی نظیر این اشعار را نتوان یافت که تشبیهات آن تا بدین پایه طبیعی و خالی از اغراق باشد جای دیگر گوید:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
به خوشی گویی اندر دیدهٔ بی‌خواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی، یکسر همه دلها خرابستی
اگر درکالبد جان را ندیدستی، شرابستی

این ابیات از فرائد اشعار زبان فارسی است و گذشته از ملایمت الفاظ و حسن بیان مضامین بدیع در آن بسیار است، و نیز جای دیگر:

زآن می که گر سرشکی اندر چکد به نیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ

آهو به دشت گر بخورد قطره‌ای از آن
غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

در این دو بیت اندک اغراق و مبالغتی هست ولی در همان حال تا یک اندازه طبیعی است. شاهکار رودکی در خمریات قصیدهٔ معروف اوست بدین مطلع:

مادر می را بکرد باید قربان بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان

و آن از امهات قصایدی است که از او باقی مانده است. در این قصیده مضمون بدیعی برای شعرایی که پس از او مانده‌اند گذاشته است و آن تفصیل رسیدن انگور است در خزان و چیدن آن و نهادن در خم و می ساختن که میدان بسیار وسیعی است برای بدایع تشبیهات شاعرانه. هرکس این مضمون را در شعر تقلید کرده از معاریف شعرای ایران شده است. شهرت بشار مرغزی از قصیده‌ای است که به همین منوال سروده است و شهرت پایدار منوچهری دامغانی نیز از قصاید و مسمطاتی است که بدین مضمون گفته و رودکی در شعر پارسی مبتکر این مضمون بدیع در خمریات است.

## تشبیهات

بزرگترین مهارت هر شاعری در تشبیهات است، شعر بی‌تشبیه چون حسن ناآراسته و چون گل ناپیراسته است، تشبیه به مثابه آرایش و زیور است در شعر؛ هر شاعری که در تشبیه زبردست‌تر باشد جهانگیرتر است ولی تشبیه را باید که اختصاص به موضع و عصری محدود نداشته باشد، یعنی شاعر بزرگ آن است که مشبه خود را به چیزی تشبیه کند که در همه جا و هر زمان بتوان یافت و هرکس لطف و شیوایی آن را دریابد. امتیاز دیگر تشبیه آن است که مؤلفین بدیع و محسنات کلام گویند که باید مشبه به اقوی از مشبه به باشد یعنی همیشه چیزی را به چیزی نکوتر از آن تشبیه کرد و چیزی که بدان صفت معروف‌تر باشد و امتیاز دیگر آن است که تشبیه بدیع باشد و شاعری پیش از او آن تشبیه را نیاورده باشد. این همه دشواری‌ها را رودکی به توانایی طبع وقاد خویش آسان کرده است، فی‌المثل گوید:

آن ابربین، که گرید چون مرد سوکوار وآن رعد بین، که نالد چون عاشق کئیب

در تشبیه می‌گوید، در آن قصیدهٔ معروف:

چون بنشیند تمام و صافی گردد　　گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی　　چند ازو لعل چون نگین بدخشان
آنگه اگر نیم شب درش بگشایی　　چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی　　گوهر سرخ است به کف موسی عمران

آن همه محاسن که گفته آمد در این تشبیهات رودکی فراهم است، از این حیث نیز رودکی سرآمد شعرای شیرین زبان ایران است.

## مناظر طبیعی

از دیگر مختصات شعرای ایران مخصوصاً شعرای قرن چهارم و پنجم و ششم که به اسم شعرای ترکستان یا خراسان معروف گشته‌اند توانایی بسیار ایشان است در وصف مناظر طبیعی. بهاریه و خزانیه‌های اخلاف رودکی چون عنصری و فرخی و صابر و مسعود سعد سلمان و منوچهری و انوری و ابوالفرج رونی واقران ایشان مشهور جهان است و حتی شعرای معروف عرب که در اوصاف طبیعت به اوج فصاحت و بلندی شعر رسیده‌اند چون دیار ایشان در نزهت و صفا و طراوت با کشور ما درخور قیاس نیست طبعاً از شعرای ایران بازمانده‌اند. رودکی را از این حیث نیز استادی مسلم است، شعر او در مناظر طبیعی چون نغمه‌ای است که هر خاطر حزین را به نشاط آورد و چون سرودی است که در دل پیر و جوان کارگر افتد و نزهات ایران چون وی شاعری می‌خواهد که اوصاف آن را در گیتی مخلد سازد، در جایی گوید:

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب　　با صد هزار نزهت و آرایش عجیب

در همین قصیده گوید:

باران مشکبوی ببارید نو به نو　　وز برف برکشید یکی حلهٔ قصیب

و دورتر از آن گوید:

اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد　　کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

کدام غمگین است که بدین ابیات شاد نگردد و کدام سوکوار است که بدین اشعار مصیبت خویش فراموش نکند؟ جای دیگر گوید:

آن صحن چمن که از دم دی　　گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع　　پر نقش و نگار همچو ژنگ است

اگر باد بهار با آن همه لطف و رقت و دلارایی می‌خواست زمزمه‌ای ساز کند و سرودی بسراید دلنشین‌تر از این سرود نمی‌توانست.

## امثـال

امثال در هر زبان به منزلهٔ نمک در طعام است. شاعری که امثال زبان خویش را نیکوتر داند در دل‌های مردم دیار خویش بیشتر ره یابد. رودکی را در دانستن امثال زبان پارسی مقامی است که کمتر شعرا بدان حد رسیده‌اند؛ در این شمارهٔ قلیل اشعاری که از او مانده است عدهٔ کثیر از امثال زبان پارسی را می‌توان یافت، یک جا گوید در مدیحه:

درست و راست کناد این مثل خدای ورا　　اگر ببست یکی در هزار در بگشاد

و نیز جای دیگر:

هم به چنبر گذار خواهد بود　　این رسن را اگرچه هست دراز

و هم در این بیت:

ناز اگر خوب را سزاست به شرط　　نسزد جز تو را کرشمه و ناز

و همو گوید:

یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید

چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

و نیز گوید:

ای خون دوستانت به گردن مکن بزه　　کس برنداشته است به دستی دو خربزه

و هم گوید:

میلفنج دشمن، که دشمن یکی　　فزون است و دوست ار هزار اندکی

دیگر از خصایص شعرای بزرگ آن است که اشعار ایشان چنان در مردم راه یابد و چنان در اذهان بنشیند که پس از ایشان بعضی از آن اشعار در خاطر هرکس بماند و آن شعر مثل سایر گردد. در میان اشعار رودکی که به ما رسیده است ازین اشعار بسیار توان یافت، از آن جمله:

لیلی صفتان ز حال ما بی‌خبرند　　«مجنون‌داندکه حال مجنون چون‌است»

و نیز:

عالم چو ستم کند ستمکش ماییم «دست خوش روزگار ناخوش ماییم»

و نیز:

«بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دردکشان هر که در افتاد برافتاد»

و نیز در مقدمهٔ کلیله و دمنه:

«هرکه نآمخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار»

و هم در آن منظومه:

«ابله و فرزانه را فرجام خاک» جایگاه هر دو اندر یک مغاک

و نیز جای دیگر:

باد و ابر است این جهان افسوس «باده پیش آر، هرچه بادا باد»

## معارف و حکم

در میان شعرای بزرگ ایران که در قرن چهارم و پنجم و ششم آمده‌اند از گذشته از متصوفین که عقاید عارفانهٔ خویش را در شعر خود پرورده‌اند شمارهٔ کسانی که اشعار حکمت‌آمیز سروده باشند اندک است. سنایی غزنوی و خیام نیشابوری و عطار نیشابوری و جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و خاقانی شروانی و بعضی دیگر از این قبیل اشعار بسیار دارند ولی در میان شعرای مدیحه‌سرای که اقران و اخلاف رودکی بوده‌اند کمتر اشعاری توان یافت که حکم و معارف دربر داشته باشند. بعضی اشعار رودکی را که در پند و اندرز است در ضمن عقاید و افکار وی ذکر کردیم. اینک بعضی دیگر که در آن مقام ناگفته ماند:

زیر خاک اندرونت باید خفت گرچه اکنونت خواب بر دیباست

و نیز:

برو ز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث تو را به کار آید

و هم گوید:

مار را هرچند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری

سفله طبع مار دارد بی‌خلاف جهد کن تا روی سفله ننگری

و نیز گوید:

جمله صید این جهانیم، ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زغن
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیرغن

## تضمین از شعر رودکی

وقتی که شاعری معروف شد و آن هم به پایهٔ شهرت رودکی رسید، گذشته از آنکه شعرای دیگر راه شهرت خویش را پیروی از سبک او دانند هر جاکه توانند به شعر او در پیشرفت مقصود خویش دست توسل یازند و به همین جهت است که اغلب شاعری بزرگ‌تر و معروف‌تر از خویش را پشتیبان خود سازند و شعر او را تضمین کنند، یعنی به همان وزن و قافیت که او سروده است شعری بسرایند و یک یا چند بیت از اشعار او را به استعانت بیاورند. از اشعار رودکی تا جایی که به ما آگهی رسیده است این ابیات را شعرای دیگر که همه بزرگان شعرای ایران بوده‌اند تضمین کرده‌اند و این هم غنیمت است، چه همین اشعار در کتب دیگر محفوظ نمانده بود و در دواوین شعرا مانده است:

۱. عضایری رازی شاعر بزرگ قرن چهارم در قصیدهٔ لامیهٔ دوم خود که مطلعش این است:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال ز حضرت ملک ملک‌بخش دشمن مال

در مدح محمود غزنوی و در پاسخ قصیدهٔ عنصری که وی را طعن کرده بود که در سپاسگزاری از بسیاری صلهٔ ممدوح نالیده است این دو بیت را در پی یکدیگر آورده است:

به شعر شکر نگه کن، که رودکی گفته است:
همه کسی را درویشی است و رنج عیال
غم عناست مرا، گفت، زین ضیاع و عقار
فغان همی کنم از رنج گنج وضیعت و مال

چنان می‌نماید که هر دو مصرع دوم را غضایری از رودکی تضمین کرده یا آنکه مضامین او را بدین‌گونه سروده است.

۲. مسعود سعد سلمان شاعر شهیر قرن پنجم در قصیده‌ای بدین مطلع:

ز شاه بینم دل‌های اهل حضرت شاد　　هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد

در مدح ابوالملوک ارسلان بن مسعود غزنوی و در وصف جشن تگین‌آباد یک مصرع از رودکی را در مدیحه تضمین کرده و گوید:

چو من ببینم بر تخت خسروانه تو را　　به دستگاه فریدون و پایگاه قباد

جز آن نگویم، شاها، که رودکی گوید:　　«خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد»

۳. عثمان مختاری غزنوی شاعر معروف قرن پنجم در قصیده‌ای بدین مطلع:

ای بر همه احرار جهان شاه و خداوند　　تأیید هنرورزی و اقبال خردمند

در مدح یکی از پادشاهان عصر خود در شریطهٔ آن گوید:

آن بیت است که استاد عجم گفت برین وزن

نهمار بدین حسب همی شاید مانند

«ای جان همه عالم در جان تو پیوند

مکروه تو ما را منمایاد خداوند»

اگرچه به اسم رودکی تصریح نکرده است ولی جز رودکی از متقدمان مختاری شاعری دیگر نیست که شایستهٔ لقب و عنوان «استاد عجم» باشد وانگهی در دواوین بزرگان شعرای پیش از عثمان مختاری نیز این بیت نیست و شک نمی‌ماند که این بیت از رودکی است که عثمان مختاری تضمین کرده است. معزی نیشابوری شاعر شهیر قرن ششم در قصیده‌ای بدین مطلع:

المنة للّه که به اقبال خداوند

شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند

در مقطع این قصیده مصرع اول همین بیت را آورده است و گوید:

تا مطرب و قوال ز بهر تو بگویند:　　«ای جان همه عالم با جان تو پیوند»

و از اینجا آشکار است که قصیدهٔ رودکی که این بیت مطلع آن بوده در میان شعرای ایران شهرت بسیار داشته است.

۴. سوزنی سمرقندی شاعر قرن ششم در قصیده‌ای بدین مطلع:

ای چو جان عزیز، فرزندم　　ای دل و دیده و جگربندم

که خطاب به پسر اوست سه بیت از رودکی را تضمین کرده و گوید:

اندرین حسب رودکی گویی عاریت داد بیتکی چندم:
«چون گسی کردمت به دستک خویش گنه خویش بر تو افگندم»
«خانه از روی تو تهی کردم دیده از خون دل بیاگندم»
«عجب آید مرا ز کردهٔ خویش کز در گریه‌ام، همی خندم»

و معلوم می‌شود که ابیات رودکی به همین جا ختم است زیرا که بلافاصله پس از این سه بیت گوید:

بی جمال تو، ای پسر، حاشا همچو دیوانگان بی‌بندم

۵. هم سوزنی سمرقندی در قصیده‌ای دیگر بدین مطلع:

صدر جهان رسید به شادی و خرمی در دوستان فزونی و از دشمنان کمی

به مدح شمس‌الدین محمدبن عبدالعزیزبن مازه در مدیحه یک بیت از رودکی را تضمین کرده و گوید:

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم
یک بیت رودکی را در حق بلعمی:
«صدر جهان، جهان همه تاریک شب شده است
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی»

۶. فرخی سیستانی شاعر شهیر قرن پنجم در قصیده‌ای بدین مطلع:

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی اندیشه کرده‌ای که به دیدار آن روی

دربارهٔ خواجه ابوالقاسم بن حسن در مدیحه یک بیت رودکی را تضمین کند و گوید:

یک بیت شعر یاد کنم، زانکه رودکی گرچه تو را نگفت سزاوار آن توی:
«جز برتری ندانی، گویی که آتشی جز راستی نجویی، مانا ترازوی»

۷. معزی نیشابوری شاعر شهیر قرن ششم در قصیده‌ای بدین مطلع:

ایا شهریاری که صاحبقرانی ز جد و پدر یادگار جهانی

در مدح یکی از پسران ملکشاه سلجوقی در مدیحه یک بیت از رودکی را تضمین کرده و گفته است:

یکی بیت نغز است مر رودکی را که اندر جهان تو سزاوار آنی:

«نه جز عیب چیزی است کآن تو نداری  نه جز غیب چیزی است کآن تو ندانی»

۸. عثمان مختاری غزنوی در قصیده‌ای بدین مطلع:

شد چشم من از نامهٔ معشوق پر از نم  دید از اثر خامهٔ او قامت من خم

در مدح خواجه محمد نامی از وزیرزادگان غزنین در مدیحه گوید:

بیتی است بدین قاعده استاد عجم را  کآن بیت به مدح تو متین آمد و محکم:

«تا درگه او یابی، مگذر به در کس  زیرا که حرام است تیمم به لب یم»

معزی سمرقندی در قصیده‌ای بدین مطلع:

آن چنبر پر حلقه و آن حلقهٔ پرخم

دام است و کمند است بر آن عارض خرم

در مدیحه همین بیت را آورده و گفته است:

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت  معنیش جزو را به جهان نیست مسلم:

«تا درگه او یابی، مگذر به در کس  زیرا که حرام است تیمم به لب یم»

۹. خاقانی شروانی شاعر شهیر قرن ششم در قصیده‌ای بدین مطلع:

جام می تا خط بغداد ده، ای یار، مرا  بازهم در خط بغداد فگن بار مرا

که در بازگشت از سفر حج سروده است در جایی که خطاب به کسی است که ظاهراً درصدد قتل وی بوده و عیاری را به کشتن وی برانگیخته است، یک مصرع از رودکی را تضمین کرده است و گوید:

منتی دارم گر بر سر نطعم چو چراغ  بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا

کس به عیار فرستادی و گفتی که به سر  خون بریزد به سر خنجر خونخوار مرا

وز پی آنکه ز سر تو خبردار شوم  «کس فرستاد بسر اندر عیار مرا»

تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من؟  هم تو کش، کز تو نیاید به دل آزار مرا

هرچند که تصریح به اسم رودکی نکرده است ولی این مصرع از اشعار معروف رودکی است که در حدائق‌السحر نیز آمده و ازین مطلع اوست:

کس فرستاد بسر اندر عیار مرا  که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا

## مضامین رودکی در اشعار دیگران

بعضی از مؤلفین کتب بدیع و محسنات کلام به توارد در شعر و در میان شعرا قایلند ولی فی‌الحقیقة توارد را حدی توان نهاد: البته اگر مضمونی باشد بسیار متداول و معروف چون تشبیه روی به ماه و گل و امثال آن یا باده به عقیق وارغوان و یاقوت و هر چیز سرخ و مضامینی که طبعاً ازین تشبیهات می‌زاید توارد بسیار ممکن است روی دهد، ولی در مضامین غیرطبیعی که شاعر را برای یافتن آن دوراندیشی لازم است توارد طبیعی نیست و یگانه عذری و بهانه‌ای که بتواند شاعری را معذور دارد آن است که وقتی شعر یکی از اسلاف خویش را شنیده است و مضمون او یا تمام آن شعر در ذهن وی مانده ولی فراموش کرده است که از مبتکرات او نیست و از دیگری است که در ذهن وی نقش بسته و در موقع سرودن شعر که بدان مضمون نیازمند گردد یا مضمون را به اغارت در ابیات خویش می‌پروراند یا همان بیت را به عین و یا با تصرفی در شعر خویش جا می‌دهد، یا اگر مضمون از حکم و معارف مشهور و یا امثال و تواریخ و سیر باشد مسلم است که دیگران هم مکرر کنند والا توارد بدان معنی که اغماض‌کنندگان از مؤلفین کتب بدیع و محسنات کلام قایل شده‌اند نارواست و ناپسند. ولی در باب رودکی و شعرای پس از او نمی‌توان بدین سختی حکم کرد، زیراکه شعر رودکی در ذهن هر شاعر بزرگ ایرانی بوده است و در حکم مطردات و بدیهیات نخستین به شمار می‌رفته و اگر شعرای دیگر همان مضامین را آورده‌اند چیزی از شئون ایشان نمی‌کاهد بلکه ثابت می‌کند که در آثار اسلاف خویش تتبع داشته‌اند. در هرحال بعضی از مضامین رودکی در اشعار شعرایی که پس از او آمده‌اند دیده می‌شود، از آن جمله:

□ رودکی گوید:

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد　　شوربخت آنکه او نخورد و نداد

و شیخ بزرگ سعدی شیرازی در گلستان از او برده است:

عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت: نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

□ رودکی گفته است:

درست و راست کناد این مثل خدای ورا:

اگر ببست یکی در هزار در بگشاد

همین مضمون را جای دیگر چنین سروده است:

ایزد هرگز دری نبندد بر تو　　تا صد دیگر به بهتری نگشاید

این مضمون را مسعود سعد سلمان چنین سروده است:

غمی مباش، ازیرا خدای عزوجل　　دری نبندد، تا دیگری بنگشاید

قطران در رباعی چنین سروده است:

ایزد همه ساله است با مردم راد　　بر مرد دری نبست، تا ده نگشاد

سنایی فرموده است:

از آن زمان که فگندند چرخ را بنیاد　　دری نبست زمانه که دیگری نگشاد

و همین مضمون را در حدیقةالحقیقة چنین آورده است:

هر یکی را عوض دهد هفتاد　　گر دری بست بر تو، ده بگشاد

و نیز سعدی گفته است:

خدا گر ز حکمت ببندد دری　　ز رحمت گشاید در دیگری

و ادیب‌الممالک سروده است:

که چون خدای ببندد دری ز حکمت خویش

به روی بنده دوصد در ز فضل بگشاید

□ و نیز رودکی راست:

ناز اگر خوب را سزاست به شرط　　نسزد جز تو را کرشمه و ناز

و سنایی غزنوی نزدیک به همین مضمون گوید:

ناز را رویی بباید همچو ورد　　گر نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز　　حیف باشد چشم نابینا و درد

□ هم رودکی راست:

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه　　تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه

چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند　　من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

و کسایی مروزی شاعر بزرگ قرن چهارم ازو برده است:

من موی را نه از پی آن می‌کنم خضاب　　تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو به ماتم پیری سیه کنند　　من موی را به مرگ جوانی سیه کنم

و همین مضمون را رشید وطواط شاعر و دبیر قرن ششم در قصیده‌ای بدین مطلع:

وداع و فرقت احباب و یاد عهد شباب　　دیار عمر و امیدم خراب کرد و یباب

برده است و گوید:

اگر به سوک عزیزان کنند جامه سیاه
سیاه کردم من موی خود به سوک شباب

□ رودکی گوید در غزل:

اگر گل آرد بار آن رخان او نه شگفت　　هر آینه چو همه می‌خورد گل آرد بار

و دقیقی برده است و در مدیحه گوید:

اگر سر آرد بار آن سنان او نه شگفت　　هر آینه چو همه خون خورد سر آرد بار

□ هم رودکی راست:

یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیآلاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

این مضمون را هم سعدی برده است و گوید:

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد　　نه که را منزلت ماند، نه مه را
ندیدستی که گاوی در علفزار　　بیآلاید همه گاوان ده را

□ رودکی راست:

با صدهزار مردم تنهایی　　بی‌صد هزار مردم تنهایی

و عنصری بلخی از او گرفته است:

اگر چه تنها باشد همه جهان با اوست　　وگر چه با او باشد همه جهان تنهاست

□ رودکی گفته است:

هرکه نآمخت از گذشت روزگار　　نیز نآموزد ز هیچ آموزگار

این شعر به اندازه‌ای پسندیده افتاده است که یکی از نزدیک‌ترین شاعران به زمان رودکی یعنی ابوشکور بلخی در مثنوی آفرین‌نامه که ۳۳۶، هفت سال پس از مرگ

رودکی سروده است همین مطلب را با همان قوافی رودکی منتهی در بحر متقارب چنین گفته است:

مگر پیش بنشاندت روزگار　　که به زو نیابی تو آموزگار

پیداست که این شعر در قرن چهارم بسیار رایج بوده است و حتی رعایت کلمهٔ روزگار در مصرع اول و کلمهٔ آموزگار در مصرع دوم نیز سنتی شده است زیرا که فردوسی در شاهنامه مکرر این مطلب را با همین قوافی به اشکال مختلف آورده است، از آن جمله در داستان مهبود دستور نوشین روان گوید:

یکی نغز بازی کند روزگار　　که بنشاندت پیش آموزگار

در جنگ کیخسرو با افراسیاب نزدیک به همین مضمون فرموده است:

چو پیش آیدم گردش روزگار　　نباید مرا پند آموزگار

در رزم گودرز با پیران باز همین مطلب را چنین مکرر کرده است:

چنین است خود گردش روزگار　　نگیرد همی پند آموزگار

باز در داستان آمدن پیران نزد رستم نزدیک به این مضمون می‌گوید:

که اکنون برآمد بسی روزگار　　شنیدم بسی پند آموزگار

این مطلب پند دادن روزگار و آموزگار را فردوسی در شاهنامه به اشکال مختلف مکرر کرده و همه جا این دو کلمه را در قافیه آورده است.

□ رودکی گوید در مثنوی:

ریش و سبلت همی خضاب کنی　　خویشتن را همی عذاب کنی

ابوطاهر خسروانی از او برده است:

عجب آید مرا ز مردم پیر　　که همی ریش را خضاب کنند

به خضاب از اجل همی نرهند　　خویشتن را همی عذاب کنند

□ نیز رودکی راست:

بداندیش دشمن بود ویل جو　　که تا چون ستاند ازو چیز او؟

ابوشکور بلخی برده است با اندک تصرفی:

بداندیش دشمن شد و ویل گوی　　که تا چون رباید ازو جفت اوی؟

□ هم رودکی راست:

وگر پهلوانی ندانی زبان ورز رود را ماورالنهر دان

و فردوسی گفته است:

اگر پهلوانی ندانی زبان به تازی تو اروند را دجله خوان

□ هم رودکی گفته است:

هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را اگرچه هست دراز

این مضمون در شعر رابعهٔ دختر کعب چنین آمده است:

مدار، ای بنت کعب، انده که یار از تو جدامانده
رسن، گرچه دراز آید، گذر دارد به چنبر بر

این مضمون را عنصری نیز سروده و در تغزل گفته است:

مگر به من گذرد، هست در مثل که: رسن
اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر

و نیز سنایی غزنوی به همین مضمون گفته است:

هست اجل چون چنبر و ماچون رسن سرتافته
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

و همو سروده است:

چون رسن‌های الهی راگذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون عرعری؟

قطران تبریزی شاعر معروف قرن پنجم راست:

گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز
سر سوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن

و نیز او گفته است:

هم به فرمان تواند، ارچه بزرگند مهان
هم به چنبر گذرد گرچه درازاست رسن

امیر معزی نیشابوری هم این مضمون را سروده است:

هست معروف این مثل: گرچه دراز آید رسن
آخرالامر آن رسن را سر سوی چنبر رسد

و نیز او گفته است:

گرچه رسن، ای ملک، دراز آید　　آخر سر او رسد سوی چنبر

رشید وطواط نیز در مدیحه این مضمون را آورده است:

به دام تو مأخوذ گردد به آخر　　رسن را گذر کی بود جز به چنبر؟

و ظهیرالدین فاریابی شاعر معروف قرن ششم راست:

زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز　　داند که عاقبت گذرش هم به چنبر است

و شیخ فریدالدین عطار نیشابوری گوید:

چون گذر بر چنبر آمد جاودان　　چند درگیری رسن گرد جهان؟

و خواجو کرمانی شاعر مشهور قرن هشتم در غزلی بدین مطلع:

ای ماه تو مهر انور دل　　وی مهر تو شمع خاور دل

همین مضمون را آورده و گفته است:

گر زلف تو را رسن دراز است　　باشد گذرش به چنبر دل

اوحدی مراغه‌ای این مضمون را چنین سروده است:

پر سر مکش، که عاقبت از بهر کشتنت　　ناگه رسن دراز کند چرخ چنبری

□ نیز رودکی گفته است:

زه دانا را گویند که داند گفت　　هیچ نادان را داننده نگوید: زه

سخن شیرین از زفت نیارد بر　　بز به بج بج بر، هرگز نشود فربه

مضمون مصرع چهارم را سنایی در «حدیقةالحقیقة» چنین سروده است:

نشود دل به حرف قرآن به　　نشود بز به پژپژی فربه

ابن یمین فریومدی شاعر معروف قرن هشتم در پایان قطعه‌ای چنین آورده است:

زانکه دیری است تا مثل زده‌اند　　«نشود بز به کدکدی فربه»

## رودکی و ابوسعید ابوالخیر

یکی از کارهای بسیار پسندیدهٔ مشایخ تصوف ایران این بوده است که برای جلب توجه مریدان و کسانی که می‌خواسته‌اند ایشان را به خود نزدیک کنند اشعار شورانگیز مؤثر و شیوا به زبان فارسی در مواعظ و تعلیمات خود می‌خوانده‌اند. گاهی این اشعار را

ارتجالاً خود می‌سروده‌اند و گاهی نیز از بزرگان سخن‌سرایان ایران استشهاد می‌کرده‌اند. در این زمینه دو تن از این بزرگان بیش از دیگران اهتمام داشته‌اند. یکی عارف مشهور ابوسعید ابوالخیر بوده است و دیگری عارف نامور مولانا جلال‌الدین بلخی.

تتبع در احوال و آثار ابوسعید فضل‌اللّه بن ابوالخیر محمدبن احمد میهنی متولد در میهنه در اول محرم ۳۵۷ (۲۸ سال پس از مرگ رودکی) و متوفی در آن شهر در شب جمعهٔ چهارم شعبان ۴۴۰ (۱۱۱ سال پس از مرگ او) می‌رساند که وی اشعار رودکی را از بر داشته و کراراً برخی از آنها را خوانده است و در کتاب معروف اسرارالتوحید که نواده‌اش محمدبن المنوربن ابوسعیدبن ابوطاهربن ابوسعیدبن ابوالخیر در حدود ۵۷۴ در احوال وی تألیف کرده باقی مانده است. مؤلف اسرارالتوحید تصریح نکرده است که این اشعار از رودکی است اما روش آنها و تعبیرات و تلفیقات و ترکیباتی که در آنها به‌کار رفته و الفاظی که در آنها آمده همه دلیل برآن است که از رودکی است و به سخنان رودکی از هر شاعر دیگر مانندتر است.

نخست این غزلُ است:

گرفت خواهم زلفین عنبرین تو را — به بوسه نقش کنم برگ یاسمین تو را
هر آن زمین که تو یکره برو قدم بنهی — هزار سجده برم خاک آن زمین تو را
هزار بوسه دهم بر سخای نامهٔ تو — اگر ببینم بر مهر او نگین تو را
به تیغ هندی گو دست من جدا بکنند — اگر بگیرم روزی من آستین تو را
اگرچه خامش مردم، که شعر باید گفت — زبان من بروی گردد آفرین تو را

دیگر این قطعه است:

امروز به هر حالی بغداد بخاراست
کجا میر خراسان است پیروزی آنجاست
ساقی، تو بده باده و مطرب تو بزن رود
تا می‌خورم امروز، که وقت طرب ماست
می هست و درم هست و بت لاله‌رخان هست
غم نیست، وگر هست نصیب دل اعداست

دیگر این غزل شیوا:

ای روی تو چو روز دلیل موحدان
وی موی تو چنان چو شب ملحدان لحد
ای من مقدم از همه عشاق، چون تویی
مر حسن را مقدم، چون از کلام قد
مکی به کعبه فخر کند، مصریان به نیل
ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان توست
کامد پدید زیر نقاب از بر دوخد

دیگر این غزل:

از دوست به هرچیز چرا بایدت آزرد؟
کین عیش چنین باشد: گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر، خواری نکند عیب
چون باز نوازد، شود آن داغ جفا سرد
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش
گر خار براندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد، تو عذر همی خواه
هر روز به نو یار دگر می‌نتوان کرد

مضمون مصرع دوم بیت سوم این قصیده را سعدی در مطلع غزل معروف خود چنین سروده است:

دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم　　خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

دیگر این بیت:

مرا تو راحت جانی، معاینه، نه خبر　　که را معاینه آمد، خبر چه سود کند؟

بیت دیگری به همین وزن و قافیه و ردیف در داراب‌نامه آمده است که پیداست از همین غزل بوده است و آن این است:

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر تو را　　چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند؟

دیگر این غزل:

هر باد، که از سوی بخارا به من آید — با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد — گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی، زختن باد چنان خوش نوزد هیچ — کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی — زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم، صنما، نام تو از خلق — تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم، اگرخواهم وگر نی — اول سخنم نام تو اندر دهن آید

دیگر این دو بیت:

همه جمال تو بینم، چو دیده باز کنم — همه تنم دل گردد که باتو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن — کجا حدیث تو آید سخن دراز کنم

هم این غزل:

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند روی دوست
تو نیز در میانهٔ ایشان نه ای، ببین

## رودکی و مولانا جلال‌الدین

چنان که گذشت مولانا جلال‌الدین نیز چون ابوسعید ابوالخیر به شعر رودکی توجه خاصی داشته است. چند غزل به وزن و قافیه و ردیف اشعار رودکی سروده، گاهی بیتی از رودکی و گاهی مصرعی از سخنان او را عینا آورده و گاهی نیز مضامین او را گرفته است. از آن جمله این دو غزل را از مرثیه‌ای که رودکی دربارهٔ مرادی سروده گرفته است که بیت اول آن این است:

مرد مرادی، نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد

از دو غزل که بدین گونه سروده است، یکی این غزل است:

گفت کسی: خواجه سنایی بمرد — مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد
کاه نبد او، که به بادی پرید — آب نبد او، که به سرما فسرد
شانه نبود او، که به مویی شکست — دانه نبود او، که زمینش فشرد

گنج زری بود درین خاکدان — کو دو جهان را به جوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فگند — جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را، که ندانند خلق — مغلطه گوییم: به جانان سپرد
صاف درآمیخت به دردی می — بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم، ای عزیز — مرغزی، رازی، رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی — اطلس کی باشد همتای برد؟
خامش کن، چون نقط، ایراملک — نام تو از دفتر گفتن سترد
شمس مگو، مفخر تبریزیان — هر که بمرد از دو جهان او نمرد

دیگر این غزل را:

گفت کسی: خواجه سنایی بمرد — مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد
قالب خاکی به زمین باز داد — روح طبیعی به فلک واسپرد
ماه وجودش ز غباری برست — آب حیاتش بدر آمد ز درد
پرتو خورشید جدا شد زتن — هرچه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور به میخانه رفت — چون که اجل خوشه تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب — جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغز است، مگر پوست مرد — مغز نمیرد، مگرش دوست برد
پوست بهل، دست در آن مغز زن — یا بشنو قصهٔ آن ترک و کرد
کرد پی دزدی انبان ترک — خرقه بپوشید و سر و مو سترد

دیگر این غزل رودکی:

هر باد، که از سوی بخارا به من آید
با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد
گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی، ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی

زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم، صنما، نام تو از خلق
تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هرکه سخن گویم، اگر خواهم و گر نی
اول سخنم نام تو اندر دهن آید

که مولانا در پیروی از آن سروده است:

هر باد، که از سوی بخارا به من آید
با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد، که آن بوی اثر کرد
گویند که: آن بوی همه از ختن آید
نی نی، ز ختن چشمهٔ خوش می ندهد بو
این بوی همی از بر معشوق من آید
ای ترک، کمر بستهٔ جانم ز فراقت
گویند قبای تو مرا پیرهن آید
هر شب نگرانم ز یمن تا تو برآیی
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید

این دو بیت هم از رودکی است:

همه جمال تو بینم، چو دیده باز کنم　　همه تنم دل گردد که با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن　　کجا حدیث تو آید سخن دراز کنم

مولانا این غزل را به پیروی از آن سروده است:

همه جمال تو بینم، چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم، چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
حیات کان نبود با تو، مرگ بعد بود
چو مرگ با تو بود، زان چه احتراز کنم

هزارگونه بلنگم، به هر رهم که برند
رهی که آن به سوی توست ترکتاز کنم
اگر به دست من آید، چو خضر، آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را تراز کنم
ز خار خار غم تو چو خار چین گردم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
چو پروبال برآرم، ز شوق، چون بهرام
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
هم سعادت بینم، چو سوی نحس روم
هم حقیقت گردد، اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم
پریر عشق مرا گفت: من همه نازم
همه نیاز شو، آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری، همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش، زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ باز کنم

قصیدهٔ معروف رودکی این است:

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آمو و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی

اسب، ما را ز آرزوی روی او　　زیر ران جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او کز هر سوی　　می نفیر عاشقان آید همی
ای بخارا، شاد باش و دیر زی　　میر زی تو شادمان آید همی
میرماه است و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی　　گر به گنج اندر زیان آید همی

مولانا جلال‌الدین در این غزل از آن اشعار الهام یافته است:

بوی باغ و گلستان آید همی　　بوی یار مهربان آید همی
از نثار گوهر یارم، مرا　　آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش، خارزار　　نرم تر از پرنیان آید همی
جوع کلبی را ز مطبخ های جان　　لحظه لحظه بوی نان آید همی
یک وفا می آر و می بر صد هزار　　این چنین را آنچنان آید همی
هر که میرد پیش نقش روی دوست　　نابمرده در جنان آید همی
کاروان از غیب می‌آید یقین　　لیک از زشتان نهان آید همی
نغز رویان سوی زشتان کی روند؟　　بلبل اندر گلستان آید همی
پهلوی نرگس نروید یاسمین　　گل به غنچه خوش دهان آید همی
این همه رمز است، مقصود آن بود　　کان جهان اندر جهان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست　　بی نشان اندر نشان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر　　لامکان اندر مکان آید همی
وز برای عشق آن، کش شرح نیست　　جز همین گفتن که: آن آید همی
بیش از این گفتن توان شرحش، ولی　　از سوی غیرت نشان آید همی
تن زنم، زیرا ز حرف مشکلش　　هر کسی را صد گمان آید همی

**اقتباس و تلخیص از**
**محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی**
**استاد سعید نفیسی**

# اشعار به‌دست آمده از
# رودکی
# تا امروز

# ۱

# قصاید و قطعات و ابیات پراکندهٔ بهم پیوسته

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور
بزنم نعره ولیکن ز تو بینم هنرا
اثر میر نخواهم که بماند به جهان
میر خواهم که بماند به جهان در، اثرا
هرکرا رفت، همی باید رفته شمری
هر کرا مرد، همی باید مرده شمرا

پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین برو
رنگ بسی گونه بر آن چادرا

ای پرغونه و باژگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا

♣

جهانا، چنینی تو با بچگان؟
که گه مادری گاه مادندرا
نه پاذیر باید تو را، نه ستون
نه دیوار خشت و نه ز آهن درا

♣

به حق نالم ز هجر دوست زارا
سحرگاهان چو بر گلبن هزارا
قضا، گر داد من نستاند از تو
ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض برفروزی می بسوزد
چو من پروانه بر گردت هزارا
نگنجم در لحد، گر زانکه لختی
نشینی بر مزارم سوکوارا
جهان این است و چونین است تا بود
و همچونین بود ایننده، یارا
به یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا
توشان زیر زمین فرسوده کردی

زمین داده بریشان بر زغا را
از ان جان تو لختی خون فسرده
سپرده زیر پای اندر سپارا

♣

گرفت خواهم زلفین عنبرین تو را
به بوسه نقش کنم برگ یاسمین تو را
هر آن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی
هزار سجده برم خاک آن زمین تو را
هزار بوسه دهم بر سخای نامهٔ تو
اگر ببینم بر مهر او نگین تو را
به تیغ هندی گو: دست من جدا بکنند
اگر بگیرم روزی من آستین تو را
اگرچه خامش مردم که شعر باید گفت
زمین من بروی گردد آفرین تو را

♣

کس فرستاد به سراندر عیار مرا
که: مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد ازو ایزد جبار مرا

♣

به نام نیک تو، خواجه، فریفته نشوم
که نام نیک تو دام است و زرق مر نان را
کسی که دام کند نام نیک از پی نان
یقین بدان تو که دام است نانش مر جان را

♣

دلا، تا کی همی جویی منی را؟
چه داری دوست هرزه دشمنی را؟
چرا جویی وفا از بی‌وفایی؟
چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟
ایا سوسن بناگوشی که داری
به رشک خویشتن هر سوسنی را
یکی زین برزن ناراه برشو
که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی، عشق تو کوهی
چه سایی زیر کوهی ارزنی را؟
ببخشا، ای پسر، بر من ببخشا
مکش در عشق خیره چون منی را
بیا، اینک نگه کن رودکی را
اگر بی جان روان خواهی تنی را

♣

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا
باشد گه وصال ببینند روی دوست
تو نیز در میانهٔ ایشان ببینیا
تا اندران میانه، که بینند روی او
تو نیز در میانهٔ ایشان نشینیا



آمد بهار خرم با رنگ وبوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب[1]
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار
وآن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه
چونان حصاریی، که گذر دارد از رقیب
یک چند روزگار، جهان دردمند بود

۱. با صد هزار زینت و آرایش عجیب.

به شد که یافت بوی سمن باد را طبیب[۱]
باران مشکبوی ببارید نو به نو
وز برگ برکشید یکی حلهٔ قصیب[۲]
کنجی که برف پیش همی داشت گُل گرفت
هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب
تندر میان دشت همی باد بردمد
برق از میان ابرهمی برکشد قضیب
لاله میان کشت بخندد همی ز دور
چون پنجهٔ عروس به حنّا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل به سرو بن بر، با نغمهٔ کهن
بلبل به شاخ گل بر، بالحنک غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد
کاکنون بَرَد نصیب حبیب از بر حبیب
ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر
کز کشت، سار نالد و از باغ، عندلیب
هر چند نوبهار جهان است به چشم خوب
دیدار خواجه خوب تر آن مهتر حسیب
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی به تو اندر بشیب و تیب
دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی

۱. به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب.
۲. دربرش برکشید یکی حلهٔ قصیب.

بارید کان مطرب بودی به فرّ و زیب

♣

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است
نزد تو ای بت ملوک فریب
شب عاشقت لیلةالقدر است
چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب[1]
به حجاب اندرون شود خورشید
گر تو برداری از دو لاله حجیب
وان زنخدان به سیب ماند راست
اگر از مشک خال دارد سیب

♣

با خردومند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
خودخور و خود ده، کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آنچه بیلفخت

♣

۱. جلبیب = چادر.

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز، کو سرود انداخت
زان عقیقین مئی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت



به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی، نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند
که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس
چشم بگشا، ببین: کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست
چون تو را دید زردگونه شده
سرد گردد دلش، نه نابیناست

♣

امروز به هرحالی بغداد بخاراست
کجا میر خراسان است، پیروزی آنجاست
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود
تا می خورم امروز، که وقت طرب ماست
می هست و ارم هست و بت لاله‌رخان هست
غم نیست وگر هست نصیب دل اعداست

♣

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پنداست
به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است
زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه
کرا زبان نه به بنداست پای در بند است

♣

این جهان پاک خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بداست
شادی او به جای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار؟
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است

♣

به خیره برشمرد سیر خورده گرسنه را
چنان که درد کسان بر دگر کسی خوار است
چو پوست روبه بینی بخان واتگران
بدان که: تهمت او دنبهٔ بسرکار است

♣

آن صحن چمن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع
پر نقش و نگار همچو ژنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است

♣

مرغ دیدی که بچه زو ببرند؟

چاو چاوان درست چونان است
باز چون برگرفت پرده ز روی
کروه دندان و پشت چوگان است

♣

آخر هر کسی از دو بیرون نیست
یا برآوردنی است، یا زدنی است
نه به آخر همه بفرساید؟
هر که انجام راست فرسدنی است

♣

چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار؟
تا باز که او را بکشد آنکه تو را کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

♣

مهر مفگن برین سرای سپنج
کین جهان پاک بازیی نیرنج
نیک او را فسانه واری شو
بد او را کمرت سخت بتنج

♣

پیشم آمد بامداد آن دلبر از راه شکوخ
با دو رخ از شرم لعل و با دو چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتمش، گفتم که: مهمان من آی
داد پوشیده جوابم: مورد و انجیر و کلوخ

♣

ای روی تو چو روز دلیل موحدان
وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
ای من مقدم از همه عشاق، چون تویی
مرحسن را مقدم، چون از کلام قد
مکی به کعبه فخر کند، مصریان به نیل
ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان توست
کامد پدید زیر نقاب از بر دو خد

♣

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان بباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان فسوس
باده پیش آر هرچه باداباد
شاد-بودست ازین جهان هرگز
هیچ‌کس؟ تا ازو تو باشی شاد
داد دیده است ازو به هیچ سبب
هیچ فرزانه؟ تا تو بینی داد

♣

جهان به کام خداوند باد و دیر زیاد
برو به هیچ حوادث زمانه دست مداد
درست و راست کناد این مثل خدای ورا:
اگر ببست یکی در، هزار در بگشاد
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد

که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد
. . . . . .
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

♣

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد:
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

♣

از دوست به هر چیز چرا بایدت آزرد؟
کین عیش چنین باشد گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر، خواری نکند عیب
چون باز نوازد، شود آن داغ جفا سرد
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش
گر خار براندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد، تو عذر همی خواه
هر روز به نو یار دگر می نتوان کرد

♣

آن که یک بارم به دیدن مژدهٔ جانان دهد
این تن بیجان و بیدل را دل و هم جان دهد
هست بیجان از فراق او تن و جانم مگر
وصلش آرامی بدین جان و تن بیجان دهد
جان و دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
دل به دو نرگس رباید، جان به دو مرجان دهد
مؤمنان را زلف شبرنگش سوی کفران کشد
کافران را روی روزافزون او ایمان دهد
عنبرین چوگان و سیمین‌گوی او هر ساعتی
جان و تن را گردش گوی و خم چوگان دهد

♣

در مدح نصربن احمد

حاتم طایی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی، که حاتم نیست با جود تو راد
نی، که رستم نیست در جنگ تو مرد

♣

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد پر و بیوگند موی زرد
کابوک را نخواهد، شاخ آرزو کند

وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد



در رثای ابوالحسن مرادی بخارائی

مرد مرادی، نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد
جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز
زنده کنون شد که تو گویی: بمرد
کاه نبد او، که به بادی پرید
آب نبد او، که به سرما فسرد
شانه نبود او، که به مویی شکست
دانه نبود او، که زمینش فشرد
گنج زری بود دراین خاکدان
کو دو جهان را به جوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فگند
جان و خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق
مصقله‌ای کرد و به جانان سپرد
صاف بدآمیخته با درد، می
بر سر خم رفت وجدا شد ز درد
در سفر افتند به هم، ای عزیز

مروزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد؟
خامش کن چون نقط، ایرا ملک
نام تو از دفتر گفتن سترد



زلف تو را جیم که کرد آنکه او
خال تو را نقطهٔ آن جیم کرد
وآن دهن تنگ تو گوئی کسی[1]
دانگکی نار به دونیم کرد



فرشته را ز حلاوت دهان پر آب شود
چو از حرارت می دلبرم لبان لیسد
روان ز دیدهٔ افلاکیان شود جیحون
نصال تیرت اگر قبضهٔ کمان لیسد
به خاک خفتهٔ تیغ تو از حلاوت زخم
زبان برآورد و زخم را دهان لیسد



۱. وآن دهن تنگ تو گویی خدای.

ملکا، جشن مهرگان آمد
جشنِ شاهان و خسروان آمد
خز به جای ملحم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد
مورد به جای سوسن آمد باز
می به جای ارغوان آمد
تو جوانمرد و دولت تو جوان
می به بخت تو نوجوان آمد
گل دگر ره به گلستان آمد
وارهٔ باغ و بوستان آمد
وار آذر گذشت و شعلهٔ آن
شعلهٔ لاله را زمان آمد

♣

دیر زیاد! آن بزرگوار خداوند
جان گرامی به جانش اندر پیوند
دایم بر جان او بلرزم، زیراک
مادر آزادگان کم آرد فرزند
از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
کس نشناسد همی که: کوشش او چون؟
خلق نداند همی که: بخشش او چند؟
دست و زبان زر و در پراگند او را

نام به گیتی نه از گزاف پراگند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
دل نه به بازی ز مهر خواسته برکند
همچو معماست فخر و همت او شرح
همچو ابستاست فضل و سیرت او زند
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
خاطر مداح او زمین برومند
سیرت او بود وحی نامه به کسری
چون که به آیینش پندنامه بیاگند
سیرت آن شاه پندنامهٔ اصلی است
زانکه همی روزگار گیرد ازو پند
هر که سر از پند شهریار بپیچید
پای طرب را به دام کرم درافگند
کیست به گیتی خمیر مایهٔ ادبار؟
آنکه به اقبال او نباشد خرسند
هر که نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو و دست روزگار فروبند
ای ملک، از حال دوستانش همی ناز
ای فلک، از حال دشمنانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم:
دیر زیاد! آن بزرگوار خداوند

♣

جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست
همین بلات بس است، ای به هر بلا خرسند
خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
ز عدل توست به هم باز و صعوه را پرواز
ز حکم توست شب و روز را به هم پیوند
به خوشدلی گذران بعد ازین، که باد اجل
درخت عمر بداندیش را ز پا افگند
همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
مدام تا که بود گردش سپهر بلند
به بزم عیش و طرب باد نیک‌خواه تو شاد
حسود جاه تو بادا ز غصه زار و نژند

♣

نیز ابا نیکوان نمایدت جنگ فند
لشکر فریاد نی، خواسته نی سودمند
قند جدا کن ازوی، دور شو از زهردند
هر چه به آخر به است جان تو را، آن پسند

♣

صرصر هجر تو، ای سرو بلند
ریشهٔ عمر من از بیخ بکند
پس چرا بستهٔ اویم همه عمر؟
اگر آن زلف دو تا نیست کمند
به یکی جان نتوان کرد سؤال:
کز لب لعل تو یک بوس به چند؟
بفگند آتش اندر دل حسن
آنچه هجران تو از سینه فگند

♣

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشک‌ها برآوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز
نه به آخر بجز کفن بردند؟
بود از نعمت آنچه پوشیدند
وآنچه دادند و آنچه را خوردند

♣

مرا تو راحت جانی، معاینه، نه خبر
کرا معاینه آید خبر چه سود کند؟

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر تو را
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند؟

♣

تا کی گویی که: اهل گیتی
در هستی و نیستی لئیمند؟
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که: همه جهان کریمند

♣

اگرچه عذر بسی بود روزگار نبود
چنانک بود به ناچار خویشتن بخشود
خدای را بستودم، که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود
همه به تنبل و بند است بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود
بنفش‌های طری خیل‌خیل سر بر کرد
چو آتشی که به گوگرد بر دوید کبود
بیار و هان بده آن آفتاب کش بخوری
ز لب فرو شود و از رخان برآید زود

♣

کدام نحس برآمد کِم از تو غایب کرد
کدام باد بلا بود کز توام بربود
یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
که تار اوست پشیمانی و غم دل پود

♣

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود، درّ و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت
چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگارِ دراز
چه بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است گرد گردان است
همیشه تا بود آیین گرد، گردان بود
همان که درمان باشد، به جای درد شود
و باز درد، همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود
و نو کند به زمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان، که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی[۱]
که حال بنده ازین پیش، بر چه سامان بود؟[۲]
به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
چنان که خوبی، مهمان و دوست بود عزیز
بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود
بسا نگار، که حیران بدی بدو در، چشم
به روی او در، چشمم همیشه حیران بود
شد آن زمانه، که او شاد بود و خرم بود
نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود[۳]
همی خرید و همی سخت، بی شمار درم[۴]
به شهر هر که یکی ترک نار پستان بود[۵]
بسا کنیزک نیکو، که میل داشت بدو
به شب ز یاری او نزد جمله پنهان بود[۶]
به روز چون که نیارست شد به دیدن او
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف

۱. همی چه دانی ای ماهروی **غالیه** موی.
۲. که حال **خادم تو پیش از این به چه سان** بود.
۳. نشاط او به فزون بود و **غم به** نقصان بود.
۴. همی خرید و همی **ریخت** بی شمار درم.
۵. به شهر **هرچه** یکی ترک نار پستان بود.
۶. به شب **زیارت او پیش او به** پنهان بود.

اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود وگنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستمی که: غم چه بود؟
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر
ازان سپس که: به کردار سنگ و سندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرودگویان، گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که به او انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان است
همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا به گیتی بودست نامور دهقان
مرا به خانهٔ او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی

ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود[1]
بداد میر خراسانش چل هزار درم
درو فزونی، یک پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراگنده نیز هشت هزار
به من رسید، بدان وقت، حال خوب آن بود
چو میر دید سخن، داد داد مردی خویش
ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود



می، آرد شرف مرد، می پدید
آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندرین نبید
هر آنگه که خوری می خوش آنگه است
خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصن بلندا، که می گشاد
بسا کرّهٔ نو زین، که بشکنید
بسا دون بخیلا، که می بخورد
کریمی به جها ن در پراکنید

۱. مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود.

♣

کار همه راست، آن چنان که بباید
حال شادی است، شاد باشی، شاید
انده و اندیشه را دراز چه داری؟
دولت تو خود همان کند که بباید
رای وزیران تو را به کار نیاید
هرچه صواب است بخت خود فرماید
چرخ نیارد بدیل تو ز خلایق
وآنکه تو را زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو
تا صد دیگر به بهتری نگشاید

♣

دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید؟
نیش نهنگ دارد، دل را همی خساید
ندهم، که ناگوارد، کایدون نه خرد خاید

♣

اندی که امیر ما باز آید پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید

پنداشت همی حاسد: کو باز نیاید
باز آمد، تا هر شفکی ژاژ نخاید

♣

هر باد که از سوی بخارا به من آید
با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد، کجا بر وزد آن باد
گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی، زختن باد چنو خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق
تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم، اگر خواهم وگر نی
اول سخنم نام تو اندر دهن آید

♣

دریغ! مدحت چو درّ و آبدار غزل
که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید
اساس طبع ثنای است، بل قوی‌تر از آن
ز آلت سخن آمد همی همه مانید

♣

کسی را که باشد به دل مهر حیدر
شود سرخ رو در دو گیتی به آور
ایا سرو بن، در تک و پوی آنم
که فرغند آسا بپیچم به تو بر

♣

در مذمت اسب خود

بود اعور و کوسج و لنگ و پس من
نشسته برو چون کلاغی بر اعور

♣

نگارینا، شنیدستم که: گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بوده است یوسف را به عمر اندر
یکی از کید شد پرخون، دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوش، روشن گشت چشم تر
رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر؟

♣

بر رخش زلف عاشق است چو من
لاجرم همچو منش نیست قرار
من و زلفین او نگونساریم
او چرا بر گل است و من بر خار؟
همچو چشمم توانگر است لبم
آن به لعل، این به لؤلؤ شهوار
تا به خاک اندرت نگرداند
خاک و ماک از تو بر ندارد کار
رک، که با اندشار بنمایی
دل تو خوش کند به خوش گفتار
باد یک چند بر تو پیماید
اندر آتش روا شود بازار
لعل می را ز درج خم پرکش
در کدو نیمه کن، به پیش من آر
زن و دخترش گشته مویه‌کنان
رخ کرده به ناخنان شدکار

♣

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد همی
مگر جودش ابر است و من کشتزار
مگر یک سو افکن که خود همچنین
بیندیش و دیدهٔ خرد برگمار

ابا برق و باجستن صاعقه
ابا غلغل رعد در کوهسار
نه ماه سیامی، نه ماه فلک
که اینت غلام است و آن پیشکار
نه چون پور میر خراسان، که او
عطا را نشسته بود کردگار

♣

اگر گل آرد بار آن رخان او، نه شگفت
هر آینه چو همه می خورد گل آرد بار
به زلف کژ ولیکن به قد و قامت راست
به تن درست ولیکن به چشمکان بیمار

♣

گر شود بحر کف همت تو موج زنان
ور شود ابر سر رایت تو طوفان بار
بر موالیت بپاشد همه درّ و گوهر
بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار

♣

ای خواجه، این همه که تو خود می‌دهی شمار

بادام‌تر و سیکی و بهمان و باستار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار برآرد همی دمار

♣

ای عاشق دل داده بدین جای سپنجی
همچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز به اقبال تو، ای میر خراسان
هم نعمت وهم روی نکو دارم و سیار
درواز و دریواز فرو گشت و برآمد
بیم است که یک بار فرود آید دیوار
دیوار کهن گشته بپردازد بادیز
یک روز همه پست شود، رنجش بگذار
آن خجش ز گردنش درآویخته گویی
خیکی است پر از باد، درو ریخته از بار
آن کن که درین وقت همی کردی هر سال
خزپوش و به کاشانه رو از صفه و فروار
یاد آری و دانی که: تویی زیرک و نادان
ور یاد نداری تو سگالش کن و یاد آر

♣

گِرد کن گِرد کن درم بسیار

کنج خانه بیاکن از دینار
خاست از جان تو فغان و خروش
وآمد از بهر خواسته پیکار

♣

به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی
چنان گریخت ز دهر دو رنگ، رنگ فتور
که باز شانه کند همچو باد سنبل را
به نیش چنگل خونریز تارک عصفور

♣

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفلهٔ دون و ژکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت ز گور

♣

وقت شبگیر بانگ نالهٔ زیر
. . . . . .
دوستا، آن خروش بربط تو
خوشتر آید به گوشم از تکبیر

زاری زیر و این مدار شگفت
گر ز دشت اندر آورد نخجیر
تن او تیرنه، زمان به زمان
به دل اندر همی گزارد تیر
گاه گریان وگه بنالد زار
بامدادان و روز تا شبگیر
آن زبان آور و زبانش نه
خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیار
گه به هشیار برنهد زنجیر

♣

چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیند، ای ملک کشور گیر
به گز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند
تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر

♣

همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر
بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

مبادرت کن و خامش مباش چندینا
اگرت بدره رساند همی به بدر منیر

♣

زیرش عطارد، آنکه نخوانیش جز دبیر
یک نام او عطارد و یک نام اوست تیر
عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من
ابر بهارگاهی و بختور در مطیر
گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تو را
خود باز بشکند به کرانه خنور شیر

♣

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را، اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به طراز
این همه باد و بود تو خواب است
خواب را حکم نی، مگر به مجاز

این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز
ناز، اگر خوب را سزاست به شرط
نسزد جز تو را کرشمه و ناز

♣

در جهان رادمرد بسیار است
عشق بر من همی کند پرواز

♣

روی به محراب نهادن چه سود؟
دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی
از تو پذیرد، نپذیرد نماز

♣

زمانه اسب و تو رایض، به رأی خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان برای خویشت باز
اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز
تویی، که جور و بخیلی به تو گرفت نشیب

چنان که داد و سخاوت به تو گرفت فراز

♣

فراخی آمد کز زرّ و سیم سیر شدی
به خوب روی تو هر روز بیشم آید آز

♣

چون سپرم نه میان بزم به نوروز
در مه بهمن بتاز و جان عدو سوز
باز تو بی رنج باش و جان تو خرم
بانی و با رود و با نبیذ فنا روز

♣

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق
و بر نیایم با روزگار خورده کریز
چو فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز

♣

گر نه بدبختمی، مرا که فگند؟

به یکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم برو نشسته مگس
گرچه نامردم است، مهر و وفاش
نشود هیچ ازین دلم یرگس
گیردی آب جوی رز پندام
چون بود بسته بنک راه زخس

♣

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفگندی به خلالوش
کافور تو با لوس بود، مشک تو باناک
با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش

♣

در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش
و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش
توشهٔ جان خویش ازو بربای
پیش کایدت مرگ پای آگیش

آنچه با رنج یافتیش و به ذل
تو به آسانی از گزافه مدیش
خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی آن روز مزد کمتر دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر؟
باز را کی رسد نهیب شخیش؟

♣

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
به خدمت آمد، نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که: باز گردد پیر و پیاده و درویش؟

♣

ای لک، ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و پک
یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بربند یخچه را ز فلک

♣

بسا که مست درین خانه بودم و شادان

چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده است شادی سوک؟

♣

زان می، که گر سرشکی از آن درچکد به نیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای ازو
غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

♣

می لعل پیش آر و پیش من آی
به یک دست جام و به یک دست چنگ
از آن می مراده، که ازعکس او
چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ

♣

کسان که تلخی زهر طلب نمی‌دانند
ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال
تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال؟

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
به دور لاله به کف برنهاده به، زیغال

♣

ای به هنگام سخا ابر کف و دریا دل
مشتری خوار ز دیدار تو و، ماه خجل
ای سواران چگل‌خوار و، خجل خیل عجم
ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل

کین تو در جان چون مرگ بود زود گرای
مهر تو از دلِ پر رنج بود زود گسل
نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه
گر فتد از کف رادیّ تو در بادیه ظل

یک عطای تو چهل پاره بود ز چهل جهان
با زیر در ملک تو را سالی چهل بار چهل
به تو داده است خداوند جهان چل جهان
ای در مشتری و شمس و قمر کرده خجل

کارهای تو جهاندار همی دارد راست
شاد بنشین و جهان را به جهاندار بهل
دل و جان تو خدا از کل شادی کرد
جان بپیوند به شادی و غم از دل بگسل

♣

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام
بزرگوار دو نام از گزاف خواندن عام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند
دگر که: عاشق گویند عاشقان را نام
دریغم آید چون مر تو را نکو خوانند
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام
مرا دلی است که از غمگنی چو دور شود
به غمگنان شود و غم فراز گیرد وام

♣

دریغ آن که گرد کرد با رنج
کزو نیست بهر من جز سوتام
هلا رودکی، از کس اندر متاب
بکن هر چه کردنی است با مدام
که فرغول برندارد آن روز
که بر تخته تو را سیاه شود فام

♣

اگر امیر جهاندار داد من ندهد
چهار ساله نوید مرا که هست خرام

همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام

♣

زبان چه مایه توان داشتن چنین به نیام
سخن بباید گفتن به جایگاه تمام
گزند خامش بودن به جایگاه سخن
برابر آید با گفتن ساکام

♣

چون گسی کردمت به دستک خویش
گنه خویش بر تو افگندم
خانه از روی تو تهی کردم
دیده از خون دل بیاگندم
عجب آید مرا ز کردهٔ خویش
کز در گریه‌ام، همی خندم

♣

چو در پاش گردد به معنی زبانم
رسد مرحبا از زمین و زمانم
به صوت و نوا و به صیت معانی

طرب بخش روحم، فرحزای جانم
خرد در بها نقد هستی فرستد
گهرهای رنگین چو زاید ز کانم

♣

بیا، دل و جان را به خداوند سپاریم
اندوه درم و غم دینار نداریم
جان را ز پی دین و دیانت بفروشیم
وین عمر فنا را به ره غزو گزاریم

♣

بِد تا خوریم باده، که مستانیم
وز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگانِ بیهش مان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم

♣

من نه آنم که پیش از این بودم
تازگی داشتم بپژمردم
دلم از هر سخن بیازارد
راست گویی که کودکی خردم

♣

نه چنانم که پیش از این بودم
یارکی داشتم به بر هر دم
دلم از هر سخن به یاد آرد
راست گویی که کودکی خردم

♣

جمله صید این جهانیم، ای پسر
ما چو صعوه، مرگ برسان زغن
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن

♣

هست بر خواجه پیخته زفتن
راست چون بر درخت پیچد سن
این عجبتر که: می نداند او
شعر از شعر و خنب را از خن

♣

مادر می را بکرد باید قربان

بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان
بچهٔ او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه به تمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد
بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری به حبس بچهٔ او را
هفت شبا روز خیره ماند و حیران
باز چو آید به هوش و حال ببیند
جوش برآرد، بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر زبر، همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان
باز به کردار اشتری که بود مست
کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان
مرد حرس کفک‌هاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز
درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد

گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند از او سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی، گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان
هم به خم اندر همی گدازد چونین
تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیم شب درش بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی:
گوهر سرخ است به کف موسی عمران
زفت شود راد و مرد سست دلاور
گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
وانک به شادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند ازان فراز و نه احزان
انده ده ساله را به طنجه رماند
شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته، ملکانه
از گل و وز یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترپده ز هر سو
ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرش‌های نو آیین

شهره ریاحین و تخت‌های فراوان
بربط عیسی و فرش‌های فوادی
چنگ مدک نیر و نای چابک جانان
یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان، امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر
هریک چون ماه بر دو هفته درفشان
هریک بر سر بساکِ مورد نهاده
رُوَش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونش بگردد نبیذ چند به شادی
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پری روی
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
گوید هر یک چو می بگیرد شادان:
شادی بو جعفر احمد بن محمد
آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه

زنده بدو داد و روشنایی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او
نیز نباشد، اگر نگویی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اوی است
طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فر بدو یافت ملک تیره و تاری
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
ور تو دبیری همه مدایح او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی
سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنک بدو بنگری به حکمت گویی:
اینک سقراط وهم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی
شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زفان به علم و به حکمت
گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی
اینک اوی است آشکارا، رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی

تا که ببینی برین که گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاک نژادی
با نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او رسد به گوش تو یکراه
سعد شود مر تو را نحوست کیوان
ورش به صدر اندرون نشسته ببینی
جزم بگویی که: زنده گشت سلیمان
سام سواری، که تا ستاره بتابد
اسب نبیند چنو سوار به میدان
باز به روز نبرد و کین و حمیت
گرْش ببینی میان مغفر وخفتان
خوار نمایدت ژنده پیل بدانگاه
ورچه بود مست و تیز گشته و غران
ورش بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان دویدی و لرزان
گرچه به هنگام حلم کوه تن اوی
کوه سیام است که کس نبیند جنبان
دشمن ار اژدهاست، پیش سنانش
گردد چو موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستارهٔ بهرام
توشهٔ شمشیر او شود به گروگان
باز بدان گه که می به دست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد

او همه دیبا به تخت و زرّ به انبان
با دو کف او، ز بس عطا که ببخشد
خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوی است
نرخ گرفته مدیح و صامتی ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
با زر بسیار باز گردد و حملان
مرد سخن را ازو نواختن و بر
مرد ادب را ازو وظیفهٔ دیوان
باز به هنگام داد و عدل بر خلق
نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
جور نبینی به نزد او و نه عدوان
نعمت او گسترید ه بر همه گیتی
آنچه کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی ازو بیابد راحت
خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان
بارسن عفو آن مبارک خسرو
حلقهٔ تنگ است هرچه دشت و بیابان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمنْ آهوی نالان
عمروبن اللیث زنده گشت بدو باز

با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام اگرچه سخت بزرگ است
زنده بدوی است نام رستم دستان
رودکیا! برنورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مهر دولت بستان
ور چه بکوشی، به جهد خویش بگویی
ورچه کنی تیز فهم خویش به سوهان
گفت ندانی سزاش و خیز و فراز آر
آنک بگفتی چنان که گفتن نتوان
اینک مدحی چنان که طاقت من بود
لفظ همه خوب وهم به معنی آسان
جز به سزاوارِ میر گفت ندانم
ورچه جریرم به شعر و طایی و حسان
مدح امیری، که مدح زوست جهان را
زینت هم زوی و فر و نزهت و سامان
سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان
برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی
ورچه بود چیره بر مدایح شاهان
مدح همه خلق را کرانه پدید است
مدحت او را کرانه نی و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای
خیره شود بی روان و ماند حیران
ورنه مرا بوعمر دلاور کردی

وانگه دستوری گزیدهٔ عدنان
زهره کجا بودمی به مدح امیری
کز پی او آفرید گیتی یزدان
ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
وانک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او را گرفته چامه به دندان
مدح رسول است، عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش وناتوانی و پیری
کو به تن خویش ازین نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد بر افزون
دولت اعدای او همیشه به نقصان
سرش رسیده به ماه بر، به بلندی
وآن معادی به زیر ماهی پنهان
طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید
نعمت پاینده‌تر ز جودی و ثهلان

♣

هان! صائم نوالهٔ این سفله میزبان
زین بی‌نمک ابامنه انگشت در دهان
لب تر مکن به آب، که طلق است در قدح
دست از کباب دار، که زهر است توامان

با کام خشک و با جگر تفته در گذر
ایدون که در سراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار[۱]
زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان

♣

شاهی که به روز رزم از رادی
زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کُشتهٔ او ازآن کفن سازد
تا خستهٔ او ازان کند درمان

♣

یاد کن: زیرت اندرون تن شوی
تو برو خوار خوابنیده، ستان
جعد مویانت جعد کنده همی
ببریده برون تو پستان
پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت او مرا بکرد جوان

♣

یخچه می‌بارید از ابر سیاه

۱. کافور همچو طل چکد از دوش شاخسار.

چون ستاره بر زمین از آسمان
چون بگردد پای او از پای دار
آشکوخیده بماند همچنان

♣

ای مج، کنون تو شعر من از بر کُن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و روان
کوری کنیم و باده خوریم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پریوشان

♣

خلخیان خواهی و جماش چشم
گرد سرین خواهی و بارک میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان سمن خواهی گرد و کلان

♣

چه چیز است آن رونده تیرک خرد؟
چه چیز است آن پلالک تیغ بران؟
یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان

♣

خواهی تا مرگ نیابد تو را
خواهی کز مرگ بیابی امان
زیرزمین خیز و نهفتی بجوی
پس به فلک بر شو بی نردبان

♣

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو
آهویی نام نهاده یکران
آفتابی، که ز چابک قدمی
بر سر ذره نماید جولان

♣

لنگ رونده است، گوش نی و سخن یاب
گنگ فصیح است، چشم نی و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین

♣

ترنج بیدار اندر شده به خواب گران

گل غنوده برانگیخته سر از بالین
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت
سر از دریچهٔ زرین برون کند چو نگین



با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند روی دوست
تو نیز در میانهٔ ایشان نه ای، ببین



سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون
لاله گون گشته است چشمم زان لبان لاله گون
تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم مار وار
تا زنخدانش ندیدم خور ندیدم سرنگون
از دهانش حیف ماندم من که چون گوید سخن
وز میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگار از چشم بد او را نگه دارد که هست
گرد رخسارش به خط جادوی آمد فسون

زه! دانا را گویند، که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید: زه
سخن شیرین از رفت نیارد بر
بز به بج بج بر، هرگز نشود فربه

♣

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
که گاه پردهٔ لالاست، گاه معجر ماه
به وقت خفتنش از مشک سوده باشد جای
به گاه رفتنش از سیم ساده باشد راه
هزار توبهٔ صدساله را به باد دهد
هزار زاهد صدساله را برد از راه
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
اگر به کوه رسد باد خشم او یک بار
وگر به کاه رسد باد مهر او ناگاه
به ساعت اندر مانند کاه گردد کوه
به لحظه اندر مانند کوه گردد کاه

♣

سماع و بادهٔ گلگون و لعبتان چو ماه[1]

۱.سماع و بادهٔ رنگین و ساقیان چو ماه.

اگر فرشته ببیند در اوفتد در چاه[۱]
نظر چگونه بدوزم، که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت[۲]
ز خویش حیف بود، گر دمی بود آگاه
به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز
به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه

♣

من موی خویش نه ازان می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

♣

پشت کوژ و سر تویل و روی بر کردار نیل
ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره
بر کنار جوی بینم رستهٔ بادام و سرو
راست پندارم قطار اشتران آبره

۱. اگر فرشته ببیند همی رود از راه.
۲. کسی که آگهی از ذوق عشق خوبان یافت.

♣

رفیقا، چند گویی کو نشاطت
بنگزیرد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه

♣

زمانی برق پر خنده، زمانی رعد پر ناله
چنان چون مادر از سوک عروس سیزده ساله
و گشته زین پرند سبز شاخ بید بنساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله

♣

مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمی
چنان که خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی
چو گل شکر دهیم درد دل شود تسکین
چو ترش روی شوی وارهانی از صفری
به غنچهٔ تو شکر خنده نشئهٔ باده
به سنبل تو در گوش مهرهٔ افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل
گشاده غنچهٔ تو باب معجز موسی

♣

سپید برف برآمد به کوهسار سیاه
وچون درون شد آن سرو بوستان آرای
وآن کجا بگوارید ناگوار شده است
وان کجا نگزایست گشت زودگزای

♣

آن چیست بر آن طبق همی تابد؟
چون ملحم زیر شعر عنابی
ساقش به مثل چو ساعد حورا
پایش به مثل چو پای مرغابی

♣

ای دل، سزایش بری
باز بر چنگل عقابی
بی تو مرا زنده نبیند
من ذره‌ام، تو آفتابی

♣

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
به خوشی گویی اندر دیدهٔ بی خواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی، یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی، شرابستی
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی
ازان تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

♣

جعد همچون نورد آب به باد
گوییا آن چنان شکستستی
میانکش نازکک چو شانهٔ مو
گویی از یکدگر گسستستی

♣

این جهان را نگر به چشم خرد
نی بدان چشم کاندرو نگری
همچو دریاست وز نکوکاری
کشتیی ساز، تا بدان گذری

♣

مار را، هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله طبع مار دارد، بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری

♣

ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش
ترسم ز سخت انده و دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد
بود آنکه بود، خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی است، کی پذیرد هموارى؟
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو، تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را به زاری باز آری؟
آزار بیش زین گردون بینی[1]
گر تو به هر بهانه بیازاری

۱. آزار بیش بینی از گردون.

گویی گماشته است بلایی او
بر هر که تو دل برو بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی[۱]
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی، ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی، باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگ مردی و سالاری

♣

گل بهاری، بت تتاری
نبیذ داری، چرا نیاری؟
نبیذ روشن، چو ابر بهمن
به نزد گلشن چرا نباری؟

♣

ای وید غافل از شمار، چه پنداری؟
کت خالق آفرید بهر کاری
عمری که مر تو راست سرمایه

۱. ابری پدید نی و خسوفی نی.

وید است و کارهات به دینداری

♣

تا خوی ابر گلِ رخ تو کرده شبنمی
شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی

. . . . . .

کاندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی
کی مار ترسگین شود و گربه مهربان؟
گر موش ماژ و موژ کند گاه درهمی
صدر جهان، جهان همه تاریک شب شده است
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی[۱]

♣

باد جوی مولیان آید همی[۲]
بوی یار مهربان آید همی[۳]

۱. از بهر ما سپیدهٔ صادق تو می‌دمی.
۲. بوی جوی مولیان آید همی  یاد یار مهربان آید همی
۳. به نوشتهٔ آقای دکتر محمدامین ریاحی، بیت اول این قطعه در کشف‌الاسرار (چاپ ع. ا. حکمت، جلد ۱۰، ص ۵۷۴)، تاریخ گزیده (چاپ نوائی، ص ۳۷۹ و چاپ عکسی براون، ص ۳۸۲) و تاریخ وصاف و به صورت تضمین شده در دیوان سنائی (چاپ مدرس رضوی، ۱۳۲۰، ص ۷۵۷ [چاپ ۱۳۴۱، ص ۱۰۳۷]) و حبیب‌السیر (چاپ خیام، جلد ۲، ص ۳۶۰) به‌این صورت آمده است که درست‌تر است، زیرا جوی مولیان به نوشتهٔ تاریخ بخارا (چاپ مدرس رضوی، ۱۳۱۷، ص ۵ ـ ۳۳) نام محلی و ناحیه‌ای در بخارا بوده نه نام جویی و طبعاً شاعر گفته است باد آن محله می‌آید و بوی یار را می‌آورد.
رک. نجم‌الدین رازی، مرصادالعباد، به اهتمام محمدامین ریاحی، چاپ دوم، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵، ص ۷ ـ ۵۷۶ و ص ۶ ـ ۶۹۵ و م.ا. ریاحی، گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ، تهران، انتشارات علمی ۱۳۶۸، ص ۷ ـ ۳۶۵.

ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگ ما را تا میان آید همی
اسب، ما را ز آرزوی روی او
زیر ران جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او کز هر سوی
می نفیر عاشقان آید همی
ای بخارا، شاد باش و دیر زی
میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر به گنج اندر زیان آید همی

♣

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم از جوی خشک یونانی؟
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم؟
که: حیف باشد روح القدس به سگبانی

به حُسن صوت چو بلبل مقیّد نظمم
به جرم حُسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر واعیان
بیآزمودمشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمنی مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

♣

کسی را چو من دوستگان می چه باید؟
که دل شاد دارد به هر دوستگانی
نه جز عیب چیزی است کان تو نداری
نه جز غیب چیزی است کان تو ندانی

♣

آنکه نماند به هیچ خلق خدای است
تو نه خدایی، به هیچ خلق نمانی
روز شدن را نشان دهند به خورشید
باز مرو را به تو دهند نشانی
هرچه بر الفاظ خلق مدحت رفته است
یا برود تا به روز حشر، تو آنی

♣

آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث به فرزند نی

♣

بی‌قیمت است شکر از آن دولبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی
این ایغده سری به چه کار آید؟ ای فتی
در باب دانش این سخن بیهده مگوی
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بویی چو دار بوی

♣

ای بر همه میران جهان یافته شاهی
می‌خور، که بداندیش چنان شد که تو خواهی
می‌خواه، که بدخواه به کام دل تو گشت
وزبخت بد اندیش تو آورد تباهی
شد روزه و تسبیح و تراویح به یک جای
عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جست شب عید همه خلق
من روی تو جستم، که مرا شاهی و ماهی

مه گاه بر افزون بود و گاه به کاهش
دایم تو برافزون بوی و هیچ نکاهی
میری به تو محکم شد و شاهی به تو خرم
برخیره ندادند تو را میری و شاهی
خورشید روان باشی، چون از بر رخشی
دریای روان باشی، چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند
اینک بنهادند سر از تافته راهی
دام طمع از ماهی درآب فگندند
نه مرد به جای آمد و نه دام و نه ماهی
مهتر نشود، گرچه قوی گردد کهتر
گاهی نشود، گرچه هنر دارد، چاهی

♣

دل تنگ مدار، ای ملک، از کار خدایی
آرام و طرب را مده از طبع جدایی[۱]
صد بار فتاده است چنین هر ملکی را
آخر برسیدند به هر کامروایی
آن کس که تو را دید و تو را بیند در جنگ
داند که: تو با شیر به شمشیر درآیی[۲]
این کار سمایی بد، نه قوت انسان

۱. و آرام و طرب را مده از طبع جدایی.
۲.داند که تو با **دهر** به شمشیر **برآیی**.

کس را نبود قوت با کار سمایی
آنان که گرفتار شدند از سپه تو
از بند به شمشیر تو یابند رهایی

♣

چمن عقل را خزانی اگر
گلشن عشق را بهار تویی
عشق را گر پیمبری، لیکن
حُسن را آفریدگار تویی

# ۲
# رباعیات

. . . . . .

هر روز بر آسمانت باد امروا



در رهگذر باد چراغی که توراست
ترسم که بمیرد از فراغی که توراست
بوی جگر سوخته عالم بگرفت
گر نشنیدی، زهی دماغی که توراست

با آنکه دلم از غم هجرت خون است
شادی به غم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنین است وصالش چون است؟

♣

جایی که گذرگاه دل محزون است
آنجا دو هزار نیزه بالا خون است
لیلی صفتان زحال ما بی‌خبرند
مجنون داند که حال مجنون چون است؟

♣

دل خسته و بستهٔ مسلسل مویی است
خون گشته و کشتهٔ بت هندویی است
سودی ندهد نصیحتت ای واعظ
این خانه خراب طرفه یک پهلویی است

♣

تقدیر که بر کشتنت آزرم نداشت
بر حسن و جوانیت دل نرم نداشت
اندر عجبم ز جان ستان کز چو تویی

جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

♣

چشمم ز غمت، بهر عقیقی که بسفت
بر چهر هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت

♣

بنلاد تو شد تربیت خواجه ولیک
بنلاد تو سست همچو بنیاد تو باد

♣

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بد آموز مباد
روزی که تو را نبینم آن روز مباد

♣

زلفش بکشی، شب دراز اندازد

ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یکدگر بگشایند
دامن دامن مشک طراز اندازد

♣

چون روز علم زند به نامت ماند
چون یک شبه شد ماه به جامت ماند
تقدیر به عزم تیز گامت ماند
روزی به عطا دادن عامت ماند

♣

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
ور جان به لب آیدم، بجز مردم چشم
یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

♣

بفنود تنم بر درم و آب و زمین
دل بر خرد و علم وبه دانش بفنود

♣

نامت شنوم، دل ز فرح زنده شود
حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هر جا سخن آید به میان
خاطر به هزارغم پراگنده شود

♣

هر که را با تو کار درگیرد
بهره از روزگار برگیرد
به سخن لب ز هم چو بگشائی
همه روی زمین شکر گیرد

♣

آمد برمن، که؟ یار، کی؟ وقت سحر
ترسنده ز که؟ زخصم، خصمش که؟ پدر
دادمش دو بوسه، بر کجا؟ بر لب تر
لب بُد؟ نه، چه بُد؟ عقیق، چون بُد؟ چو شکر

♣

هان! تشنه جگر، مجوی زین باغ ثمر
بیدستانی است این ریاض بدو در
بیهوده ممان، که باغبانت به قفاست

چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

♣

چون کشته ببینی‌ام، دو لب گشته فراز
از جان تهی این قالب فرسوده به آز
بر بالینم نشین و می گوی به ناز
کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

♣

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رفتار
این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ

♣

بر عشق توام، نه صبر پیداست، نه دل
بی روی توام، نه عقل برجاست، نه دل
این غم که مراست کوه قاف است، نه غم
این دل که توراست، سنگ خاراست، نه دل

♣

جهان همّه ساله به کام کس نرود
وگر رود ندهد هر چه رای داری و کام
ببین تا که جهانت چگونه گام نهد
همی گذار تو آنسان که او گذارد گام

♣

واجب نبود به کس بر، افضال و کرم
واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم؟

♣

یوسف رویی، کزو فغان کرد دلم
چون دستِ زنانِ مصریان کرد دلم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم
امروز نشانهٔ غمان کرد دلم

♣

چون جشه فشانی، ای پسر، در کویم
خاک قدمت چو مشک در دیده زنم

♣

در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم
پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم
خواهم که: دل اندرشکن نامه نهم

♣

در منزل غم فگنده مفرش ماییم
وز آب دو چشم دل پر آتش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم
دست خوش روزگارِ ناخوش ماییم

♣

. . . . . .
. . . . . .
از گیسوی او نسیمک مشک آید
وز زلفک او نسیمک نسترون

♣

در عشق، چو رودکی، شدم سیر از جان

از گریهٔ خونین مژه‌ام شد مرجان
القصه که: از بیم عذاب هجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان

♣

از هجر مه رخ تو ای مایهٔ جان
پر دُر کردند چون دهان تو جهان
از ناخن دست خسته کردم دل و جان
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن

♣

دیدار به دل فروخت، نفروخت گران
بوسه به روان فرو شد و هست ارزان
آری، که چو آن ماه بود بازرگان
دیدار به دل فروشد و بوسه به جان

♣

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر، صدف دهن، دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت توفان

♣

ای از گل سرخ، رنگ بربوده و بو
رنگ از پی رخ ربوده، بو از پی مو
گل رنگ شود، چو روی شویی، همه جو
مشکین گردد، چو موفشانی، همه کو

♣

ای نالهٔ پیر خانقاه از غم تو
وی گریهٔ طفل بی‌گناه از غم تو
افغان خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو! هزار آه از غم تو!

♣

چرخ کجه باز، تا نهان ساخت کجه
با نیک و بد دایره درباخت کجه
هنگامهٔ شب گذشت و شد قصه تمام
طالع به کفم یکی نینداخت کجه

♣

. . . . . .

. . . . . .
رخسارهٔ او پردهٔ عشاق درید
با آنکه نهفته دارد اندر پرده

♣

زلفت دیدم سر از چمان پیچیده
وندر گل سرخ ارغوان پیچیده
در هر بندی هزار دل دربندش
در هر پیچی هزار جان پیچیده

♣

ای بر تو رسیده بهر هریک چاره
از حال من ضعیف جویی چاره
. . . . . .
. . . . . .

♣

چون کار دلم ز زلف او ماند گره
بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود، افسوس! افسوس!
کان هم شب وصل در گلو ماند گره

♣

آرزوها که مردمان خواهند
من دو خواهم حدیث شد جمله
عافیت خواهم از خدای جهان
بی نیازی ز مردم سفله

♣

ای طرفهٔ خوبان من، ای شهرهٔ ری
لب را به سپید رگ بکن پاک از می
. . . . . .
. . . . . .

♣

از کعبه کلیسیا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دو هزار سجده بر درگه دوست
ای عشق، چه بیگانه ز دینم کردی!

♣

گر بر سر نفس خود امیری، مردی

بر کور و کر ار نکته نگیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده ای بگیری، مردی

♣

آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی
مامات دف و دو رویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
وین بر در خان‌ها تبوراک زدی

♣

دل سیر نگرددت ز بیدادگری
چشم آب نگرددت، چو در من نگری
این طرفه که: دوست تر ز جانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

♣

با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مشو آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن، غصه مخور
درکم ز خودی نظر کن و شاد بزی

♣

نا رفته به شاهراه وصلت گامی
نایافته از حسن جمالت کامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی
کز خمّ فراق نوش بادت جامی

♣

ما همه خوش خوریم و خوش خسبیم
تو در آن گور تنگ تنهایی
نه چنان خفته‌ای که برخیزی
نه چنان رفته‌ای که باز آیی

# ۳
# ابیات پراکنده

گرچه بشتر را عطا باران بود
مر تو را زر و گهر باشد عطا

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا

تنت یک و جان یکی و چندین دانش

ای عجبی! مردمی تو، یا دریا؟



چنان که اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی خبرا



جز بمادندر نماند این جهان گر به‌روی
با پسندر کینه دارد همچو بادختند را



گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی نیوهٔ خروشان را



درنگ آسا سپهر آرا بیاید
کیاخن در رباید گرد نان را

شیر آلغده که بیرون جهد از خانه به صید
تا به چنگ آرد آهو و آهوبره را

♣

نباشد زین زمانه بسی شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا

♣

چو گرد آرند کردارت به محشر
فرو مانی چو خر به میان شلکا

♣

کمندش بیشه بر شیران قفس کرده
فیلکش دشت بر گرگان خباکا

♣

هر آنچه مدح تو گویم درست باشد و راست
مرا به کار نیاید سریشم و کیلا

♣

کیهان ما به خواجهٔ عدنانی
عدن است و کار ما همه به انداما

♣

اگرت بدره رساند همی به بدر منیر
مبادرت کن و خامش مباش چندینا

♣

همی بایدت رفت و راه دور است
به سغده دار یکسر شغل راها

♣

ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب

♣

فاخته‌گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه بتبک فاخته‌گون آب

♣

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب؟
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب؟

♣

جغد که با باز و کلنگان پرد
بشکندش پر و بال و گردد لت لت

♣

تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته
تار تار پود پود اندر فلات آن فوات

♣

بر روی پزشک زن میندیش
چون بود درست بیسیارت

♣

ای ازان چون چراغ پیشانی
ای ازان زلف پرشکست و مکست

♣

خاک کف پای رودکی نسزی تو
هم بشوی گاو و هم بخایی برغست

♣

به باز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد از من رواست

♣

همچو هندو که او بود غوّاص
ماغ در آب دُرّ جوی شده است

♣

همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و به صلح است
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و فتنه و غوغاست

♣

هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمه‌ات خلق را کاتوره خاست

♣

شب قدر وصلت ز فرخندگی
فرح‌بخش تر از فرسنافد است

♣

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد، بنلاد است

♣

خوبان همه سپاهند، اوشان خدایگان است
مر نیک بختیم را بر روی او نشان است

♣

بهار چین‌کن ازان روی بزم خانهٔ خویش
اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است

♣

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آن را که دل و دیده پلید است و پلشت

♣

معذورم دارند، که اندوه وغیشت
واندوه و غیش من ازان جعد و غیشت

♣

چه گر من همیشه ستاگوی باشم
ستایم نباشد نکو جز به نامت

♣

بودنت در خاک باشد، یافتی
هم چنان کز خاک بود انبودنت

♣

ز مهرش مبادا تهی ایچ دل
ز فرمانش خالی مباد ایچ مرج

♣

راهی آسان و راست بگزین، ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانهٔ ترفنج

♣

زین و زان چند بود برکه و مه؟
مر تو را کشی و فیزین و غنوج

♣

از جود قبا داری، پوشیده، مشهر
وز مجد بنا داری بر برده مشید

♣

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد

♣

به تو بازگردد غم عاشقی
نگارا، مکن این همه زشتیاد

♣

ایا بلایه، اگر کارک تو پنهان بود
کنون توانی، باری، خشوک پنهان کرد

♣

گوسپندیم و جهان هست به کردار نغل
چون گه خواب بود سوی نغل باید شد

♣

مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد
آیین جهان چونین تا گردون گردان شد

♣

رخ اعدات از تش نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد

♣

ای جان همه عالم در جان تو پیوند
مکروه تو ما را منما یاد خداوند

♣

یافتی چون که مال غره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند

♣

دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فرابند در خانه به فلج و به پژاوند

♣

هر دم که مرا گرفته خاموش
پیچیده به عافیت چو فرغند

♣

چرخ چنین است و بدین ره رود
لیک ز هر نیک و ز هر بد نوند

♣

ستاخی برآمد از بر شاخ درخت عود
ستاخی ز مشک و شاخ ز عنبر، درخت عود

♣

بدان مرغک مانم که همی دوش
به زار از بر شاخک همی فنود

♣

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد کو از گناه ساده بود

♣

ماغ در آبگیر گشته روان
راست چون کشتیی است قیراندود

♣

برو ز تجربهٔ روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث تو را به کار آید

♣

هر که را ایزدش لختی هوش داد
روزگار او را بسنده اوستاد

♣

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد؟
تیغت ماهی است، دشمنانت کبودر

♣

با درفش کاویان و طاقدیس
زر مشت افشار و شاهانه کمر

♣

اگر من زونجت نخوردم گهی
تو اکنون بیا و زونجم بخور

♣

مدخلان را رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سر

♣

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است، خرمن همین و شدکار

♣

گزیده چهارتوست، بدو در جهانهان
هما را به آخشیج، هما را به کارزار

♣

چنان بار برآورد به خویشتن
که من گویم: خورده است سوسمار

♣

فاخته بر سرو شاهرود برآورد
زخمه فروهشت زندواف به طنبور

♣

علم ابر و تندر بود کوس او
کمان آدنیده شود ژاله تیر

♣

چون لطیف آید به گاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

♣

به حق آن خم زلف، بسان منقار باز
به حق آن روی خوب، کزو گرفتی براز

♣

در عمل تا دیربازی و درازی ممکن است
چون عمل بادا تو را عمر دراز و دیر باز

♣

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش
پیش تازی فرسان هرزه خر لنگ متاز

♣

ایا نگار طراز از بتان ترکستان
نیامد ایدر چو تو بت از بهار طراز

♣

تازیان دوان همی آید
همچو اندر فسیله اسب نهاز

♣

چون سپرم نه میان بزم به نوروز
در مه بهمن بتاز و جان عدو سوز

♣

نهاد روی به حضرت، چنان که روبه پیر
بتیم واتگران آید از در تیماس

♣

حسودانت را داده بهرام نحس
تو را بهره کرده سعادت زواش

♣

بت، اگرچه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش

♣

از چه توبه نکند خواجه؟ که هر جا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود هراش

♣

تو چگونه جهی؟ که دست اجل
به سر تو همی زند سرپاش

♣

بر هبک نهاده جام باده
وانگاه ز هبک نوش کردش

♣

همی تا قطب با حور است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش ز یک پله است واز دیگر فلاسنگش

♣

بسا کسا که جوین‌نان همی نیابد سیر
بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش

♣

بانگ کردمت، ای فغ سیمین
زوش خواندم تو را، که هستی زوش

♣

ای دریغا که مورد زار مرا
ناگهان باز خورد برف و غیش

♣

بر سر شاخ چنار استاده زاغ
بانگ بر برده ز هر سو کاغ کاغ

♣

هر کو برود راست نشسته است به شادی
وان کو نرود راست همه مرده همی دیش

♣

چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش

♣

یکی تلنگ بخواهم زدن به شعر اکنون
که طرفه باشداز شاعران خاص تلنگ

♣

آه ازین جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان آمیغ

♣

با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک
تا به من احسانت باشد، احسن الله جزاک

♣

کافور تو با کوس شد و مشک همه ناک
آلودگیت در همه ایام نشد پاک

♣

بسِ عزیزم، بس گرامی، شاد باش
اندرین خانه بسان نو بیوک

♣

یک به یک از در درآمد آن نگار
آن غراشیده زمن، رفته به جنگ

♣

خشک کلب سگ و بتفوز سگ
آن چنان که نجنبید او را هیچ رگ

♣

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال

♣

یار بادت توفیق، روز بهی با تو رفیق
دولتت بادا حریف، دشمنت غیشه و نال

♣

ای شاه نبی سیرت، ایمان تو محکم
ای میرعلی حکمت، عالم به تو درغال

♣

لبت سیب بهشت و من محتاج
یافتن را همی نیابم ویل

♣

چرا همی نچمم؟ تا چرا کند تن من
که نیز تا نچمم کار من نگیرد چم

♣

گر کند یاریی مرا به غم عشق آن صنم
بتواند زدود زین دل غم‌خواره زنگ غم

♣

تا درگه او یابی مگذر به در کس
زیرا که حرام است تیمم به لب یم

♣

بام ها را فرسب خرد کنی
از گرانیت، گر شوی بر بام

♣

بر رخ هزار زهرهٔ ثامور برشکفت
ایدون ز باغ قطرهٔ شبنم نیافتم

♣

آرزومند آن شده تو بگور
که رسد نان پاره‌ایت برم

♣

هنوز بامنی واز نهیب رفتن تو
به روز وقت شمارم، به شب ستاره شمارم

♣

من بدان آمدم به خدمت تو
که برآید رطب ز کانازم

♣

آری مرا بدان که برخیزم
وز زلف عنبرینت درآویزم

♣

واری مرا بدان که فراز آیم
زیر دو زلفکانت بنخچیزم

♣

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم

♣

سرو بودیم چند گاه بلند
کوژ گشتیم و چون درونه شدیم

♣

بت پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم

♣

کِنه را در چراغ کرد سبک
پس درو کرد اندکی روغن

♣

یکی آلوده‌ای باشد، که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد، که گاوان را کند ریخن

♣

گر همه نعمت یک روز به ما بخشد
ننهد منت بر ما و پذیرد هن

♣

گر کس بودی که زی توام بفگندی
خویشتن اندر نهادمی به فلاخن

♣

میلاو منی، ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان

♣

بسی خسرو نامور پیش ازین
شدستند زی ساری و ساریان

♣

از پی الفغده و روزی بجهد
جانور سوی سپنج خویش جویان و روان

♣

خواسته تاراج گشته، سر نهاده بر زیان
لشکرت همواره یافه، چون رمهٔ رفته شبان

♣

خود غم دندان به که توانم گفتن؟
زرین گشتم برون سیمین دندان

♣

به نوبهاران بستای ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان

♣

به آتش درون، بر مثال سمندر
به آب اندرون، بر مثال نهنگان

♣

... آلوده بیاری و نهی در ... من
بوسه‌ای چند برو بر نهی و بر نس من

♣

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من

♣

تلخی و شیرینیش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون

♣

ای خریدار من تو را به دو چیز
به تن و جان و مهر داده ربون

♣

گرفته روی دریا جمله کشتی‌های بر تو
ز بهر مدح خواهانت ز شروان تا به آبسکون

♣

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت
سر از دریچهٔ رنگین برون کند زرین

♣

به سرو ماند، گر سرو لاله‌دار بود
به مورد ماند، گر مورد روید از نسرین

♣

گیتیت چنین آید، گردنده بدین سان هم
هم باد برین آید و هم باد فرودین

♣

به چنگال قهر تو در، خصم بد دل
بود همچو چرزی به چنگال شاهین

♣

ازان کوز ابری باز کردار
کلفتش بسدین و تنش زرین

♣

چنان که خاک سرشتی به زیر خاک شوی
نیات خاک و تو اندر میان خاک آگین

♣

آن رخت کتان خویش من رفتم و پردختم
چون گرد بماندستم تنها من و این باهو

♣

چرا عمر کرکس دو صد سال؟ ویحک
نماند فزون‌تر ز سالی پرستو؟

♣

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با بختو

♣

دلبرا، زوکی مجال حاسد غماز تو
رنگ من با تو نبندد بیش ازین ملماز تو

♣

ای دریغ! آن حر، هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ! آن گو، هنگام وفا سام گراه

♣

هفت سالار، کاندرین فلکند
همه گرد آمدند در دو وداه

♣

نیست از من عجب که: گستاخم
که تو کردی باولم دسته

♣

گاه آرامیده و گه ارغنده
گاه آشفته و گه آهسته

♣

منم خو کرده بر بوسش، چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش، چنان چون بشکنی پسته

♣

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بار آورد پده

♣

آتش هجر تو را هیزم منم
وآتش دیگر تو را هیزم پده

♣

به جای هر گرانمایه فرومایه نشانیده
نمانیداست ساراوی و کرهٔ اوت مانیده

♣

گر نعم‌های او چو چرخ دوان
هم خواب است و خواب بادفره

♣

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مرّه

♣

جعدی سیاه دارد، کز کشی
پنهان شود بدو در سرخاره

♣

کز شاعران نوند منم و نو گواره
یک بیت پرنیان کنم از سنگ خاره

♣

ای خون دوستانت به گردن، مکن بزه
کس برنداشته است به دستی دو خربزه

♣

بتگک ازان گزیده‌ام این کازه
کم عیش نیک و دخل بی اندازه

♣

یک سو کشمش چادر، یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد، ورنه من و چلغوزه

♣

ناگاه برآرند ز کنج تو خروشی
گردند همه جمله و بر ریش تو شاشه[1]

♣

خوش آن نبیذ غارچی با دوستان یکدله

۱. کردند همه جمله کی بر ریش تو شاشند.

گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله

♣

ماه تمام است روی دلبرک من
وز دو گل سرخ اندر و پرگاله

♣

ای بار خدای، ای نگار فتنه
ای دین خردمند را تو رخنه

♣

بزرگان جهان چون بند گردن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

♣

زلفینک او نهاده دارد
بر گردن هاروت زاولانه

♣

ندارد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرّد نسل این هر دو، نبرّد نسل فرزانه

♣

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نستوه

♣

گه ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای
گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای

♣

مهرجویی ز من و بی مهری
هده خواهی ز من و بیهده‌ای

♣

بر تو رسیده بهر دل تنگ چاره‌ای
از حال من ضعیف بیندیش چاره‌ای

♣

گه در آن کندز بلند نشین
گه بدین بوستان چشم گشای

♣

کار بوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش، تشنه‌تر گردی

♣

بتا، نخواهم گفتن تمام مدح تو را
به شرم دارد خورشید، اگر کنم سپری

♣

من کنم پیش تو دهان پر باد
تا زنی بر لبم تو زابگری

♣

باغ ملک آمد طری از رشحهٔ کلک وزیر
زانکه افشک می‌کند مر باغ و بستان را طری

♣

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری
که تا کی کشم از خسر ذل و خواری؟

♣

نیل دمنده تویی به گاه عطیت
پیل دمنده به گاه کینه گزاری

♣

مرا با تو بدین باب تاب نیست
که تو راز به از من بسر بری

♣

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون، اگر خوری

♣

از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی

♣

جهانا، همانا کزین بی‌گناهی
گنه‌کار ماییم و تو بی‌کنازی

♣

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو، بتا
به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی

♣

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم سد و بر هر مژه‌ای ژی

♣

ازو بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی؟

♣

شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

♣

زر خواهی و ترنج، اینک این دو رخ من
می‌خواهی و گل و نرگس، از آن دو رخ جوی

♣

سروست آن یا بالا؟ ماه است آن، یا روی؟
زلف است آن یا چوگان؟ خال است آن یا گوی؟

♣

آمد این نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

♣

شاعر شهید و شهره فرالاوی
وین دیگران به جمله همه راوی

♣

جز برتری ندانی، گویی که آتشی
جز راستی نجویی، مانا ترازوی

♣

ای مایهٔ خوبی و نیک نامی
روزم ندهد بی تو روشنایی

# ۴

# ابیات پراکنده
# از مثنوی بحر رمل

**دو منظومهٔ کلیله و دمنه و سندبادنامه**

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

♣

از خراسان به روز طاوس وش
سوی خاور می‌خرامد شاد و کش
کآفتاب آید به بخشش زی بره
روی گیتی سبز گردد یکسره
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت

نیم روزان بر سر ما برگذشت
چون به خاور شد ز ما نادید گشت

♣

همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز روی
گرچه هر روز اندکی بردارد‌ش
با فدم روزی به پایان آرد‌ش

♣

شب زمستان بود، کَپّی سرد یافت
کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند

♣

آن گرنج و آن شکر برداشت پاک
وندر آن دستار آن زن بست خاک
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت: دزدانند و آمد پای پش
آن زن از دکان فرود آمد چو باد

پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش، خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش: ای پلید



دمنه را گفتا که تا: این بانگ چیست؟
با نهیب و سهم این آوای کیست؟
دمنه گفت او را: جز این آوادگر
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیرو کند
بند ورغ سست بوده بفگند
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجکی با شدت و آواز گزند



گفت: هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پر هنر آزاده بود
شد به گرمابه درون یک روز غوشت
بود فربی و کلان و خوب گوشت

کشتیی بر آب و کشتیبانش باد
رفتن اندر وادیی یکسان نهاد[۱]
نه خله باید، نه باد انگیختن[۲]
نه ز کشتی بیم و نه ز آویختن[۳]

♣

بانگ زلّه کرد خواهد کرگوش
وایچ ناساید به گرما از خروش
برزند آواز دونانک به دست
بانگ دونانک سه چند آوای هست

♣

وز درخت اندر، گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر، بگوی
کان تبنگوی اندرو دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود

♣

۱. رفتن اندر **وای** یکسان **یک** نهاد.
۲. نه خله **بایدش** و نه **انگیختن**
۳. نه ز کشتی بیم و نه **آویختن**

همچنان کبتی، که دارد انگبین
چون بماند داستان من برین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فراز آمد نجست
تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به زیر آب ماند از ناگهان

♣

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بر دل تلخ‌تر
از فراق دوستان پر هنر

♣

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان
راز دانش را به هرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند

دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد بر تن تو جوشن است

♣

گفت با خرگوش، خانه خان من
خیز خاشاکت ازو بیرون فکن
چون یکی خاشاک افکنده به کوی
گوش خاران را نیاز آید بدوی

♣

آنک را دانم که اویم دشمن است
وز روان پاک بدخواه من است
هم بهر گه دوستی جویمش من
هم سخن با آهستگی گویمش من

♣

کار چون بسته شود بگشایدا
وز پس هر غم طرب افزایدا

♣

بار کژ مردم به کنگرش اندرا
چون ازو سود است مر شادی تو را

♣

آفریده مردمان مر رنج را
بیش کرده جان رنج آهنج را

♣

اندر آمد مرد با زن چرب چرب
گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب

♣

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تخت ها بنهاد و برگسترد بوب

♣

خود تو را جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون تو جبه جوید نشیب

♣

پس تبیری دید نزدیک درخت
هر گهی بانگی بجستی تند و سخت

♣

با کروز و خرمی آهو به دشت
می‌خرامد چون کسی کو مست گشت

♣

خایگان تو چو کابیله شده است
رنگ او چون رنگ پاتیله شده است

♣

چون درآمد آن کدیور، مرد زفت
بیل هِشت و داس گاله بر گرفت

♣

آمد این شبدیز با مرد خراج
در بجنبانید با بانگ و تلاج

♣

دست و کف و پای پیران پر کلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج

♣

گر خوری از خوردن افزایدت رنج
ور دمی مینو فراز آوردت و گنج

♣

گفت: خیز اکنون و ساز ره بسیچ
رفت باید، ای پسر، ممغز تو هیچ

♣

آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد

♣

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان تیتو سپرد

♣

اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرد در هوا، کودک برد

♣

از فراوانی، که خشکا مار کرد
زن نهان مر مرد را بیدار کرد

♣

آنگهی گنجور مشک آمار کرد
تا مرو را زان بدان بیدار کرد

♣

چون که نالنده بدو گستاخ شد
تندرستی آمد و در واخ شد

♣

کرد روبه یوز واری یک زغند
خویشتن را زان میان بیرون فگند

♣

مرد دینی رفت و آوردش کنند
چون همی مهمان در من خواست کند

♣

گنبدی نهمار بر برده، بلند
نش ستون از زیر و نز بر سرش بند

♣

روز جستن تازیانی چون نوند
روز دن چون شست ساله سودمند

♣

روز جستن تازیانی چون نوند
بیش باشد تا تو باشی سودمند

♣

گر بزان شهر با من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند؟

♣

نان آن مدخل ز بس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود

♣

گفت دینی را که: این دینار بود
کین فژاکن موش را پروار بود

♣

زن چو این بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود

♣

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفر گون، پوشش او خود سفید

♣

چون کَشَف انبوه غوغایی بدید
بانگ و ژخ مردمان، خشم آورید

♣

سر فرو بردم میان آبخور
از فرنج منش خشم آمد مگر

♣

خور به شادی روزگار نوبهار
می گسار اندر تکوک شاهوار

♣

داشتی آن تاجر دولت شعار
صد قطار سار اندر زیر بار

♣

مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی کیار

♣

آشکوخد بر زمین هموارتر
همچنان چون بر زمین دشوارتر

♣

از تو دارم هر چه در خانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور

♣

گرسنه روباه شد تا آن تبیر
چشم زی او برده، مانده خیرخیر

♣

آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد، گردد گمیز

♣

وز چکاوک نوف بینی رستخیز
دشت برگیرد بدان آوای تیز

♣

چون گل سرخ از میان پیلگوش[1]
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش

۱. چون گل زره از میان پیلگوش.

♣

شیر خشم آورد و جست از جای خویش
و آمد آن خرگوش را الفغده پیش

♣

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک

♣

موی سر جغبوت و جامه ریمناک
از برون سو باد سرد و بیمناک

♣

زد کلوخی بر هباک آن فزاک
شد هباک او به کردار مغاک

♣

از دهان تو همی آید غشاک
پیر گشتی ریخت مویت از هباک

♣

خشم آمدش و همان گه گفت: ویک
خواست کو را برکند از دیده کیک

♣

ماده گفتا: هیچ شرمت نیست، ویک
بس سبکساری، نه بد دانی، نه نیک

♣

دم سگ بینی ابا بتفوز سگ
خشک گشته، کش نجنبد هیچ رگ

♣

چون فراز آید بدو آغاز مرگ
دیدنش بیگار گرداند مجرگ

♣

ایستاده دیدم آنجا دزد و غول
روی زشت و چشمها همچون دوغول

♣

چون که زن را دیدفغ، کرد اشتلم
همچو آهن‌گشت ونداد ایچ خم

♣

تا به خانه برد زن را با دلام
شادمانه زن نشست و شادکام

♣

نزد آن شاه زمین‌کردش پیام
دارویی فرمود زامهران به نام

♣

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام
بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام

♣

کرد باید مر مرا و او را رون
شیر تا تیمار دارد خویشتن

♣

پس شتابان آمد اینک پیرزن
روی یکسو، کاغه کرده خویشتن

♣

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان
زش به بیداری میان مردمان

♣

چون بگردد پای او از پایدان
خود شکوخیده بماند همچنان

♣

مار و غنده کربشه با کژدمان
خورد ایشان گوشت روی مردمان

♣

تاک رز بینی شده دینارگون
پرنیان سبز او زنگارگون

♣

از همالان وز برادر من فزون
زانکه من امیدوارم نیز یون

♣

گر درم داری، گزند آرد به دین[1]
بفکن او را گرم درویشی گزین

♣

مرد را نهمار خشم آمد ازین
غا و شنگی به کف آوردش، گزین

♣

ار همه خوبی و نیکی دارد او
ماده ور بر کار خویش ار دارد او

♣

تنگ شد عالم برو از بهر گاو

۱. گر درم داری گزند تو از این.

شور شور اندر فگند و کاو کاو

♣

گفت: فردا بینی‌ام در پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو

♣

کاش آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی برچند بفزاید فره

♣

هیچ گنجی نیست از فرهنگ به
تا توانی رو هوا زی گنج نه

♣

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه، سموریشان کلاه

♣

اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو وداه

♣

سوس پرورده به می بگداخته
نیک درمانی زنان را ساخته

♣

پربکنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته، باد خاکش بیخته

♣

نزد تو آماده بد و آراسته
جنگ او را خویشتن پیراسته

♣

سنجد چیلان به دو نیمه شده
نقطهٔ سرمه به یک یک برزده

♣

هست از مغز سرت، ای منگله
همچو رش مانده تهی از کشکله

♣

بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه

♣

پس بیوبارید ایشان را همه
نی شبان را میش زنده، نی رمه

♣

جای کرد از بهر بودن کازه‌ای
زانکه کرده بودشان اندازه‌ای

♣

گفت: ای من، مرد خام کل درای[1]
پیش آن فرتوت پیر ژاژخای

۱. گفت ریمن مرد خام لک درای.

♣

بینی و گنده دهان داری و نای
خایگان غر، هر یکی همچون درای

♣

پیسی و ناسور کون و گربه پای
خایه غر داری تو، چون اشتر درای

♣

آب کندی دور و بس تاریک جای
لغز لغزان چون درو بنهند پای

♣

زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی رویی و در باطن بدی

♣

من سخن گویم، تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستی زنی

♣

دستگاه او نداند کز چه روی؟
تنبل و کنبوره در دستان اوی

♣

شو، بدان گنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمچی است، بیرون شد بدوی

♣

چون یکی جغبوت پستان بند اوی
شیر دوشی زو به روزی دو سبوی

♣

خم و خنبه پر ز انده، دل تهی
زغفران و نرگس و بید و بهی

# ۵

# ابیات پراکنده
# از مثنوی بحر متقارب

به اندا نمودند وخشور را
بدید آن سراپا همه نور را



کفن حله شد کرم بهرامه را
کز ابریشم جان کند جامه را



به کوه اندرون گفت: کمکان ما

بیا و بکن، بگسلد جان ما

♣

توانی برو کاربستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب

♣

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت

♣

ز قلب آن چنان سوی دشمن بتاخت
که از هیبتش شیر نر آب تاخت

♣

چو گشت آن پریروی بیمار غنج
ببرید دل زین سرای سپنج

♣

سگالندهٔ چرخ مانند غوچ
تبر برده بر سر چو تاج خروچ

♣

که بر آب و گل نقش ما یاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد

♣

به دشمن بر، از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد

♣

نفس را به عذرم چو انگیز کرد
چو آذرفزا آتشم تیز کرد

♣

ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد
که جز خاش وی را چه اندر خورد؟

♣

نشست و سخن را همی خاش زد
ز آب دهن کوه را شاش زد

♣

به باد افره جاودان کردمند
به دوزخ بماند روانش نژند

♣

یکی بزم خرم بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

♣

تن خنگ بید، ار چه باشد سپید
به ترّی و نرمی نباشد چو بید

♣

کفیدش دل از غم، چو آن کفته نار
کفیده شود سنگ تیمار خوار

♣

درخش، ار نخندد به وقت بهار
همانا نگرید چنین ابر زار

♣

به دامم نیامد بسان تو گور
رهایی نیابی، بدین سان مشور

♣

رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز

♣

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد به کس، گر نخواهی به خویش

♣

تن از خوی پر آب و دهان پر زخاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

♣

فکندند بر لاد پرنیخ سنگ
نکردند در کار مؤبد درنگ

♣

به یک باد اگر بیشتر تار رنگ
که باشد که بیشی بود بی‌درنگ

♣

دو جوی روان از دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم

♣

بهار است همواره هر روزیم
به منکر فراوان، به معروف کم

♣

به دشت ار به شمشیر بگزاردم
ازان به که ماهی بیوباردم

♣

مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را به دوزخ بری بافدم

♣

اگر باشگونه بود پیرهن
بود حاجت برکشیدن ز تن

♣

جگر تشنگانند بی توشگان
که بیچارگانند و بی‌زاوران

♣

و گر پهلوانی ندانی زبان
ورز رود را ماورالنهر دان

♣

که هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادران

♣

بداندیش دشمن برو ویل جو
که تا چون ستاند ازو چیز او

♣

سرشک از مژه همچو در ریخته
چو خوشه ز سارونه آویخته

♣

نشسته به صد چشم بر باره‌ای
گرفته به چنگ اندرون باره‌ای

♣

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای

♣

میلفنج دشمن، که دشمن یکی
فزون است و دوست ار هزار اندکی

♣

ابا خلعت فاخر از خرمی
همی رفتی و می نوشتی زمی

♣

جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیده شد دانه برچیدمی

♣

جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دو زنجیر مرغول موی

♣

به خنیاگری نغز آورد روی
که: چیزی که دل خوش کند، آن بگوی

♣

به چشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار
نهانیت را بر نهانی گمار

# ٦

# ابیات پراکنده
# از مثنوی بحر خفیف

نیست فکری به غیر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا

♣

تا سمو سر برآورید از دشت
گشت زنگار گون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز خوان برداشت
تا پزند از سمو طعامک چاشت

♣

زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت
زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت

♣

اشتر گرسنه کسیمه برد
کی شکوهد ز خار؟ چیره خورد

♣

هر که را راهبر زغن باشد
گذر او به مرغزن باشد

♣

دیوه هر چند کاربرشم بکند
هر چه آن بیشتر به خویش تند

♣

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید؟
وز بد زاغ بوم را چه رسید؟

♣

دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار

♣

گرچه نامردم است آن ناکس
نشود سیر ازو دلم یرگس

♣

دخت کسری ز نسل کیکاوس
درستی نام، نغز چون طاوس

♣

تبر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس

♣

آنکه از این سخن شنید ارزش
باز پیش آر، تاکند پژهش

♣

خویشتن دار باش و بی پرخاش
هیچ کس را مباش عاشق و غاش

♣

خویشتن پاک دار بی پرخاش
رو به آغاش اندرون مخراش

♣

خویش بیگانه گردد از پی دیش
خواهی آن روز مزد کمتر دیش

♣

از بزرگی که هستی، ای خشتوک
چاکرت بر کتف نهد دفنوک

♣

از تو خالی نگارخانهٔ جم
فرش دیبا فگنده بر بجکم

♣

من چنین زار ازان جماش شدم
همچو آتش میان داش شدم

♣

من چنان زار ازان جماش درم
همچو آتش میان داش درم

♣

جان ترنجیده و شکسته دلم
گویی از غم همی فرو گسلم

♣

باد بر تو مبارک و خنشان
جشن نوروز و گوسپندکشان

♣

بودنی بود، می بیار اکنون
رطل پرکن، مگوی بیش سخون

♣

چون نهاد او پهند را نیکو
قید شد در پهند او آهو

♣

چون به بانگ آمد از هوا بخنو
می خور و بانگ رود و چنگ شنو

♣

از شبستان به بشکم آمد شاه
گشت بشکم ز دلبران چون ماه

♣

ریش و سبلت همی خضاب کنی
خویشتن را همی عذاب کنی

♣

آنکه نشک آفرید و سرو سهی
وانکه بید آفرید و نار و بهی

# ۷

# ابیات پراکنده

# از مثنوی بحر هزج

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نابینا درو دو چشم بینا

♣

درنگ آر، ای سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا

♣

چراغان در شب چک آنچنان شد

که گیتی رشک هفتم آسمان شد

♣

چو یاوندان به مجلس می‌گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند

♣

نیارم بر کسی این راز بگشود
مرا از خال هندوی تو بفنود

♣

اگرچه در وفا بی شبهی و دیس
نمی‌دانی تو قدر من ازندیس

♣

بود زودا، که آیی نیک خاموش
چو مرغابی زنی در آب پاغوش

♣

الهی، از خودم بستان و گم کن

به نور پاک بر من اشتلم کن

♣

سر سرو قدش شد باژگونه
دو تا شد پشت او همچون درونه

♣

تو از فرغول باید دور باشی
شوی دنبال کار و جان خراشی

♣

به راه اندر همی شد شاهراهی
رسید او تا به نزد پادشاهی

♣

بهشت آیین سرایی را بپرداخت
ز هرگونه درو تمثال‌ها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه

♣

بگرفت به چنگ چنگ و بنشست
بنواخت به شست چنگ را شست

♣

فرخار بزرگ و نیک جایی است
کان موضع آن بت نوایی است

♣

نه کفشگری که دوختستی
نه گندم و جو فروختستی

# ۸

# ابیات پراکنده
# از مثنوی‌های اوزان دیگر

**مثنوی بحر مضارع**

ای بلبل خوش آوا، آوا ده
ای ساقی، آن قدح با ما ده



جوانی گسست و چیره زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی

با صد هزار مردم تنهایی
بی صد هزار مردم تنهایی



**مثنوی بحر سریع**

جامهٔ پر صورت دهر، ای جوان
چرک شد و شد به کف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب
منتظرم تا چه برآید زآب



لقمه‌ای از زهر زده در دهن
مرگ فشردش همه در زیر غن

# کلمات مهجور و متروک که در شعر رودکی آمده

# آ

**آبره** مخفف آبراه، راه آب.

**آبکند** از آب و فعل کندن، جایی که آب کنده باشد.

**آدینده** قوس و قزح.

**آذرخش** صاعقه.

**آذرفزا** از آذر و فزاییدن به معنی افزودن: آتش افروز که اینک آتش گیره و گیرانه گویند.

**آرنگ** همانا.

**آشکوخیدن** برپای ایستادن و خود را از افتادن بازداشتن پس از آنکه پای به چیزی برخورد.

**آشکوخیده** برپای ایستاده و بر پای داشته.

**آغاش** عشق بسیار و دلباختگی.

**آفروشه** نوعی از حلوا و لوزینه که از آرد سازند.
**آلغده** خشمگین و آرغده.
**آمار** شمارش
**آمیغ** آمیخته.
**آور** یقین و ایمان و کلمهٔ باور از آن ساخته شده است.
**آونگ** آویخته چنان که در ترکیب «انگور آونگ» هم آمده است.
**آهنج** کشیده.

## ا

**ابا** با، حرف ربط.
**ابا** آش و «با» در نام‌های آش‌ها مانند شوربا و سکبا و سرکه با و دوغبا و جز آن.
**ابستا** کتاب اوستا.
**ارغنده** آشفته و خشمگین.
**استره** از فعل استردن و ستردن به معنی تیغ دلاکی است.
**اشتردرای** درای و زنگی که بر گردن شتر بندند.
**اشتلم** پرخاش، درشت گویی.
**اشن** جامهٔ باژگونه پوشیده.
**اعور** به زبان تازی یک چشم.
**افشک** شبنم.
**افلاکیان** باشندگان افلاک (آسمان‌ها) یعنی ستارگان.
**الفختن** اندوختن و الفغدن و الفنجیدن.
**الفغده** اندوخته از فعل الفغدن به معنی اندوختن والفختن والفنجیدن.
**الفنجیدن** اندوختن والفختن والفغدن.
**انبودن** آفریدن و انبوشتن.
**انجوخ** پوست چین گرفته و چین روی و انجوع و نجوع.

**اند** چند و سخن گفتن به شک و شمار مشکوک و نامعین و چندان که.

**اندا** خوابی که فریشتگان مردم صالح را نمایند.

**اندمه** یادآوردن غم گذشته.

**انگشته** مشتق از انگشت. چوبی به شکل انگشتان که برزگران بدان خرمن را باد دهند و امروز سه شاخه و پنجه گویند و به معنی برزگر توانگر هم آمده است.

**اوباریدن** درخود فرو بردن و بلعیدن.

**اوشان** او ایشان را.

**اولیا** در تازی جمع ولی و در اصطلاح دربارهای ایران قدیم سران دربار.

**اوگندن** افگندن.

**ایغده سری** سبک‌سری و بیهده‌گویی.

**ایننند** سخن شگفت و مشکوک و ضبط دیگر از کلمهٔ اند به معنی شمار نامعین.

## ب

**باحور** بخاری که در هوای گرم از زمین خیزد.

**بادافره** بادافره و کیفر و جزا و بادفره و بادفراه.

**باداران** سروشی که باد را به جنبش آورد.

**بادفره** بادافراه و بادافره و بادفراه و کیفر و جزا.

**باد وبود** هرچه هست و هرچه بود.

**بادیز** چوبی که از پس دیوار افکنند و گویا اصل آن پادیز بوده است.

**بارک میان** باریک میان.

**باره** بارو و اسب سواری.

**باستار** باستار و بیستار به معنی فلان و بهمان.

**باشگونه** باژگونه و واژگونه.

**بافدم** پایان و سرانجام.

**بالار** داری که خان‌ها را بدان پوشند و تیر سقف.

**بان** درختی مانند درخت آمله که بوی خوش دارد و دانهٔ آن را اینک در زبان عوام «حسن لبه» گویند.

**باندام** مرکب از «به» و «اندام» به معنی راست و آراسته. به ادغام الف باید خواند.

**بانگک** بانگ خرد و آهسته.

**باهو** چوب دست شبانان.

**بتفوز** پوزهٔ جانوران.

**بتنج** از فعل تنجیدن به معنی درهم فشردن.

**بتگک** بت کوچک.

**بج بج** کلمه‌ای که برای رام کردن و نواختن بز گویند.

**بجکم** ایوان و بارگاه و خانهٔ تابستانی که دیوار آن مشبک باشد و بشکم.

**بختو** تندر و رعد و بختور.

**بختور** همان کلمهٔ بختو به معنی رعد است.

**بدآموز** بدآموخته و بد خوی گرفته.

**بدره** کیسهٔ پول و مقدار ده هزار درهم.

**بدودر** دارای دو در از دو سوی.

**براز** از فعل برازیدن به معنی برازندگی.

**برافزون** افزوده و رو به افزایش.

**برخیره** بیهوده.

**برغست** ترهٔ بهاری که بپزند و آدمی و جانوران خورند.

**برکشیدن** بیرون آوردن از غلاف.

**برنوردیدن** رها کردن و ترک کردن.

**برون** برای و برون تو: برای تو.

**برون سو** از بیرون و از سوی بیرون.

**برین** بالایی و بادبرین، بادی که از بالا بوزد در برابر باد فرودین.

**بزم خانه** خانه‌ای که در آن بزم برپا کنند.

**بزه** گناه.

**بزیب** آراسته از فعل زیبیدن.

**بساک** پساک و تاج از گل و برگ درختان.

**بسدین** به رنگ بسد و مرجان.

**بسغده** از فعل بسغدیدن به معنی آماده و ساخته.

**بشتر** ابر.

**بلاده** بدکار و فاسق.

**بلایه** بد و تباه و نابکار و دشنام ده.

**بلفخت** از فعل الفختن به معنی اندوختن و الفغدن و الفنجیدن.

**بلکامه** به ضم اول به معنی بسیارکام، مرکب از کام و کامهٔ فارسی و «اب» تازی مانند بلهوس و بلفضول.

**بندورغ** بند و سدی که در برابر آب سازند.

**بنساله** کهن و سالخورده، مرکب از «بن» و «سال».

**بنشاست** از نشاستن به معنی نشاندن.

**بنلاد** پشتیبان و بنیاد مرکب از «بن» و «لاد» که به معنی پی و پایهٔ ساختمان است.

**بوب** بساط و فرش.

**بهرام** ستارهٔ مریخ.

**بهرامه** کرم بهرامه، کرم ابریشم.

**بهشت آیین** بهشت مانند.

**بهمان** قرینهٔ «فلان».

**بی‌بدی** ناچاری و لابدی.

**بیدستان** جای درختان بید.

**بیسیار** پیشاب بیمار که به پزشک نمایند تا درد پیدا کند.

**بیگار** کار بی‌مزد و سخره و مجرگ و شاهکار و شایگان.
**بیمار غنج** بیمارناک و دردمند.
**بیوک** عروس.
**بیوگند** از فعل اوگندن به معنی افگندن.

## پ

**پاتیله** پاتیل و دیگ دهان فراخ.
**پادیز** بادیز. چوبی که از پس دیوار افکنند.
**پاغوش** غوطه بردن.
**پالکانه** در مشبک آهنین یا چوبین.
**پالیک** پای افزار چوبین.
**پای آگیش** پای بست، مرکب از «پای» و «آگیش» از فعل آگیشیدن به معنی آویختن.
**پایدان** پایه.
**پده** نوعی از درخت که بار ندارد.
**پرغونه** هر چیز زشت و چرکین و ناپاک.
**پرگاله** وصله و پاره‌ای که بر جامه دوزند.
**پرنیخ** تخته سنگ.
**پژاوند** چوبی که در پس درگذارند و جامهٔ شسته برآن افکنند.
**پژهش** مخفف پژوهش.
**پسندر** پسر اندر و ناپسری.
**پش** بش. بند فلزی که بر صندوق و در زنند.
**پشیز** پول خرد.
**پلالک** نوعی از پولاد جوهر دار.
**پلشت** ناپاک و پلید و نحس.
**پوپک** هدهد و شانه بسر.

**پهند** دام برای گرفتن آهو.

**پیشگاه** قسمت پیشین ساختمان.

**پیشیار** پیشکار و دستیار.

**پیک مرتب** پیک مزدور.

**پیلگوش** سوسن آزاد یا سوسن آسمانگون که نقطهٔ سیاه و رخنهٔ خرد داشته باشد.

**پیون** افیون و تریاک.

## ت

**تابنده** کنایه از ستاره.

**تاختن** آب تاختن: پیشاب کردن.

**تار** میان سر و تارک.

**تاش** تا او را و تا آن را.

**تافته راهی** گمراهی.

**تاویدن** تاب آوردن.

**تبیر** تبیره و طبل.

**تبک** ابریشمی که به جوراب و کلاه بافند.

**تبنگو** صندوق و ناندانی که از چوب بید بافته باشند.

**تبوراک** دف و دایره.

**تتاری** تاتاری.

**تراز** شهر و ناحیه‌ای در مرز ترکستان چین و اسبیجاب که نام آن را طراز هم نوشته‌اند.

**تراویح** در تازی جمع ترویح. بیست و دو رکعت نماز نافله که در شب‌های رمضان خوانند و از مادهٔ راحت است زیرا که پس از هر چهار رکعت راحت می‌کنند.

**ترب** حیلت و زباندانی.

**ترسگین** ترسان و ترسنده.

**ترفنج** راه باریک و دشوار.

**ترنجیده** از فعل ترنجیدن به معنی سخت درهم کشیده شدن و چین خوردن است.

**تز** مرغ کوچکی که در گلستان است و خوب نمی‌پرد.

**تش** تپانچه و سیلی.

**تفت** تفته و تفتیده و تند و تیز.

**تکبیر** کلمهٔ «اللّه اکبر» در عبادت.

**تکوک** پیمانهٔ شراب‌خواری از سفال یا زر که به شکل گاو ساخته باشند.

**تلاج** بانگ و مشغله و هیاهو.

**تنبل** حیلت و مکر.

**تنجیدن** درهم فشردن.

**تن شوی** تخته‌ای که مرده را بر روی آن بشویند.

**توجبه** سیل.

**توختن** گزاردن و ادا کردن و فرو کردن و کشیدن و خواستن و اندوختن و واپس دادن.

**توفان** از فعل توفیدن به معنی غریدن و غرنبیدن و هنگامه و شور و غوغا کردن و بانگ بلند بردن و کسی را به یاری خواندن.

**تویل** پیشانی و کلهٔ سر بی موی که اینک طاس گویند.

**تیزگام** تندرو و تیزرو و تیزتک.

**تیک** قز و کژی که در کلاه و جوراب به کار برده باشند.

**تیمار خوار** ضربت خورده و ضربت دیده.

**تیماس** بیشه و نیستان.

## ج

**جاف جاف** زنی که بر یک شوی آرام نکند و زن روسبی.

**جامه** کوزهٔ شراب.

**جزکه** هرچند که.

**جزم گفتن** از روی یقین و به استواری گفتن.

**جغبوت** پنبه که در جبه و قبا زده و از آنجا باز گرفته‌اند.

**جلبیب** به تازی روپوش بسیار گشاد و فراخ. اصل آن جلباب است.

**جماش** چماش. شوخ و مست.

**جهان** جهنده.

**جوین نان** نان جوین.

## چ

**چاره** یک باره.

**چاو چاوان** از چاویدن به معنی بانگ کردن گنجشک.

**چاهی** در افتاده به چاه.

**چخیدن** کوشیدن.

**چرز** مرغی که گوشت آن بسیار گوارا و نازک است. هوبره.

**چشم گشای** آنچه از دیدن آن خوش شوند.

**چک** برات و قباله و شب چک، شب برات.

**چلغوزه** تخم درخت صنوبر که خوردنی است.

**چکاوک** پرنده‌ای خوش آواز که به تازی قبره و ابوالملیح گویند و از گنجشک بزرگتر است.

**چم** رونق.

**چمان** از فعل چمیدن به معنی خرامیدن.

**چمیدن** خرامیدن و خرامان رفتن و به ناز رفتن و راغب شدن و تافتن و پیچیدن و کج کردن و آشامیدن باده.

**چندن** درخت و چوب صندل.

**چنو** چون او.

**چونان** چنان.

**چیلان** سنجد گرگانی.

## ح

**حجیب** حجاب.

**حران** جمع حر به معنی آزادان و آزادگان.

**حرس** به تازی نگاهبانی و مرد حرس: نگاهبان.

**حملان** به تازی: بار کرده.

## خ

**خاش** خاشاک و تراشه و ریزه چوب و گیاه و خاشه.

**خاشه** خاش و خاشاک.

**خاک آگین** خاک گرفته.

**خان** خانه.

**خباک** آغل و جایگاه گوسفند و چهار دیوار سرگشاده.

**خجش** آماسی که در گلو پدید آید و درد ندارد.

**خدیش** کدبانو.

**خراسان** از اصل به معنی مشرق است.

**خراش** ناچیز و افگندنی و بازماندهٔ میوه و جز آن.

**خرام** وفای به عهد.

**خردومند** خردمند

**خروج** خروس و خروه.

**خساندن وخسانیدن** پژمرده کردن.

**خساییدن** ریش کردن.

**خسر** پدر زن.

**خشتوک** خشوک: حرامزاده.
**خشکامار** استسقا و آب آوردن پیکر.
**خشوک** خشتوک: حرامزاده.
**خفچه** شوشهٔ چوب بید که سیم یا زر بر آن کشیده باشند.
**خلالوش** غلغل و آواز گور.
**خلقان** به تازی: جمع خلق به معنی کهنه.
**خلم** خلطی که از بینی برآید.
**خله** از فعل خلیدن، هر چیز سرتیز که در جایی فرو برند وبخلانند.
**خمیرمایه** خمیر ترش.
**خن** خانه در روی زمین یا زیرزمین و خانهٔ کشتی.
**خناک** خناق و گرفتگی گلو.
**خنب** خم و خمره.
**خنشان** فرخنده و مبارک.
**خنگ** سفید و هر چیز سفید و اسب سفید.
**خنگ بید** خار سفید.
**خنور** ظرف وآوندخانه.
**خوابنیده** خوابانیده.
**خوب دیدار** خوبروی و زیبا روی.
**خوی** عرق.
**خیم** چرکی که از چشم برآید.

## د

**داربوی** عود.
**داسگاله** داسغاله و داس کوچک.
**داش** کورهٔ آجزپزی و سفال پزی و خاکستردان.
**دانگک** دانهٔ کوچک.

**داه** عدد ده.

**دختندر** نادختری و دختر اندر.

**در** از در یعنی سزاوار و سزای و شایسته.

**درای** جرس و زنگ بزرگ.

**درخش** فرهنگ‌نویسان به معنی برق آورده‌اند و چون کلمهٔ مخفف آذرخش به معنی صاعقه است، صاعقه درست‌تر است.

**درستی** مرکب از دو کلمهٔ درّ به معنی مروارید و ستی به معنی خانم و بانو گفته‌اند که نام دختر کسری بوده است.

**درغال** آسوده و ایمن.

**درم خرید** زرخرید.

**درنگ آسا** درنگ کرده در آسودگی و آسایش.

**درواخ** درست.

**درونه** کمان ندافی و حلاجی و پنبه‌زنی.

**درهمی** حالت درهم بودن.

**دریواز** چهارچوب در.

**دستک** پروانه و اجازه نامه.

**دستوری** اجازت و رخصت.

**دسته** گستاخ.

**دفنوک** غاشیهٔ اسب.

**دلام** حیلت و فریب.

**دن** فریاد مصیبت و دادخواهی.

**دند** گس و دبش و ابله و بیباک و خودکامه.

**دورویه** دف و دایره.

**دوستگان** دلدار و دلبر و دوست.

**دوستگانی** آوند بزرگ باده خواران.

**دیربازی** دیری و مدت دراز.

| | |
|---|---|
| دیرند | دهر و زمان و زمانه و روزگار. |
| دیس | مانند وهمانند. چنان که در ترکیب کلماتی مانند طاقدیس و حوردیس و تندیس هم آمده است. |
| دیش | بده او را، دیش دیگر به معنی داد و دهش. |
| دینارگون | به رنگ دینار یعنی زرین و طلایی رنگ. |
| دینی | دیندار. |
| دیوار خشت | دیواری که از خشت ساخته باشند. |
| دیوه | کرم پیله. |

## ذ

| | |
|---|---|
| ذرع | به تازی کنار و گوشهٔ کشت و کشتزار. |

## ر

| | |
|---|---|
| راه | مرتبه و بار. |
| ربون | پیش مزد و پیش بها و بیعانه. |
| رده | صف و رج. |
| رم | گوشهٔ اندرون و بیرون دهان. |
| رنج آهنج | رنج آهنگ و رنج دیده و رنجور. |
| رَوَن | آزمایش. |
| ریخن | شکم نرم شده و مبتلا به اسهال. |
| ریدک | غلام و زرخرید. |
| ریژ | ریز: کام و هوی و آرزو. |
| ریمناک | مرکب از ریم وناک. چرکین و چرک گرفته. |

## ز

**زابگر** زابغر. پر باد کردن دهان و دست بر آن زدن تا باد از آن بجهد.

**زامهران** نوعی از تریاق و پادزهر و پازهر.

**زاور** چهارپای سواری.

**زاولانه** مشتق از زاول یا زابل و زابلستان و زاولستان. بند آهنین که بر پای زندانیان نهند و در این زمان کند گویند و نیز به معنی جعد مرغول.

**زرآگین** زراندود و زرین.

**زرمشت افشار** زری که از بس نرم بود در دست فشرده می‌شد و گویند در خزانهٔ ساسانیان بوده است.

**زش** ازو و ازوی.

**زشتیاد** مرکب از زشت و یاد. بدگویی از کسی در غیاب وی که اکنون غیبت گویند.

**زغار** زغاره. نانی که از گاورس و ارزن بپزند.

**زغند** بانگ یوز و بانگ سهمگین و سهمناک و بیم زده.

**زفان** زبان.

**زفت** بخیل و ممسک و ترشروی و گرفته و گس و دبش.

**زلفکان** زلفان کوتاه.

**زله** جزد، چزد، زنجره. حشره‌ای است شبیه ملخ و سبز رنگ که در غله‌زارها و هوای گرم بانگ کند.

**زنگارگون** به رنگ زنگار و کبود رنگ.

**زند واف** زندخوان و زندباف و کسی که سرودهای کتاب زند را به آواز خواند و هر خواننده و سرودسرای.

**زواش** زاوش. ستاره مشتری مأخوذ از کلمهٔ زئوس یونانی.

**زود غرس** زود خشم و کسی که زود به خشم آید مشتق از کلمهٔ غرس به معنی خشم.

**زودگزای** آنچه زود بگزاید و بگزد.
**زوش** تند طبع و زود طبع.
**زونج** رودهٔ گوسفند که از گوشت و پیه پر کرده باشند.
**زوی** ازو و از وی.
**زه** آفرین واحسنت.
**زی** نزد و پیش.
**زیغال** قدح و پیمانهٔ بزرگ.

## ژ

**ژخ** زخم و نالهٔ زار.
**ژکور** زفت و بخیل و دزد.
**ژنگ** ارژنگ و ارتنگ و ارثنگ کتاب معروف مانی پیامبر.
**ژی** آبگیر و آبدان و شمر و حوض.

## س

**سار** شتر و ساربان مشتق از این کلمه است.
**سارونه** رز و تاک و درخت انگور.
**ساری** شهر معروف مازندران.
**ساریان** شهری در غرجستان.
**سامان** آرامش و سکون و قرار.
**سبک سار** سبک سر.
**سپار** چرخشت در زبان ماوراءالنهر.
**سپرم** اسپرم و اسپرغم و سپرغم هرگونه گل و رستنی و گلی که اینک همیشه بهار گویند و همیشه جوان نیز گفته‌اند.
**سپری** به پایان رسیده و پایمال.

**سپنج** چراگاه و چراخور.

**سپنجی** ناپایدار.

**ستا** ستایش از ستودن و ستاییدن.

**ستاخ** شاخهٔ نو و نازک درخت که از شاخهٔ دیگر بجهد.

**ستاگوی** ستایشگر و ستاینده.

**ستان** به پشت خفته و به اصطلاح امروز طاقباز.

**ستودان** مخفف استخوان دان که استخوان مردگان را پس از آنکه از هم بپاشد و فرو ریزد در آن نهند.

**ستیم** خونی که در زخم و جراحت ریم و چرک شود.

**سخای نامه** نامه‌ای که برای دلجویی کسی بنویسند.

**سختن** سنجیدن و کشیدن و وزن کردن و تابیدن و سخت کردن.

**سخون** سخن.

**سر** به ضم. پای‌افزار که در خراسان از ریسمان می‌بافتند مانند آنچه امروز چارغ گویند.

**سرپاش** گرز بزرگ.

**سرخاره** شانهٔ سر.

**سفیان** ابوعبدالله سفیان بن سعیدبن مسروق ثوری از تازیان مصر محدث معروف متولد در سال ۹۷ و متوفی در ۱۶۱.

**سگالش** از فعل سگالیدن. اندیشه.

**سگبانی** پاسبانی از سگان.

**سمایی** آسمانی.

**سمج** سمج و نقب و راهی که در زیرزمین بکشند.

**سمن باد** باد بهاری که هنگام گل کردن سمن می‌وزد.

**سمو** ترهٔ دشت.

**سموری** جامه و جز آن که از پوست سمور بدوزند.

**سن** پیچک و عشقه.

**سوتام** اندک و خرد.

**سوس** گیاهی که بسوزند و گیاه دیگری که در دارو به کار برند وهمان است که شیرهٔ آن را اینک «رب‌السوس» می‌گویند.

**سوسمار** چلپاسه و بزمجه و تمساح وخوک دریایی.

**سوک** عزا و مصیبت.

**سیام** کوه نخشب و نسف که مقنع ماه خود را از آن برمی‌آورد و ماه سیام، ماه نخشب و ماه مقنع.

**سیکی** می و باده و شراب.

## ش

**شار** سار. مرغ معروف که بانگ برآورد.

**شاش** از شاشیدن به معنی لعاب و ترشح و شاش زدن فرو ریختن مایعات.

**شاشه** پیشاب وکمیز و بول.

**شاهبوی** عبیر.

**شاهوار** شاهانه.

**شباروز** شبانروز.

**شخ کاسه** ژاله و تگرگ.

**شدکار** کشت زاری که شیار کرده باشند.

**شفک** جلف و سست رای و فرسوده و نابکار.

**شکسته** ناکشته و بایر و لم‌یزرع.

**شکن** تا و لای هر چیز.

**شکنیدن** شکانیدن و شکاندن.

**شکوخ** از فعل شکوخیدن به معنی لغزش و به سر درآمدگی و از پا درآمدگی.

**شکوخیده** از همان فعل شکوخیدن به معنی لغزنده و به سر درآمده و از پای

درآمده.

**شکوهیدن** ترسیدن و هراسیدن و بیم بردن.

**شلک** گل و لای سیه فام و گیرنده و چسبنده.

**شمن** بت پرست و خادم بتخانه.

**شنوشه** عطسه.

**شورشور** شورش‌های پی درپی.

**شوریدن** آشفتن و بهم آمیختن.

**شیب و تیب** سرگشته و مدهوش.

## ص

**صامت** به تازی: خاموش و مال صامت زر و سیم و گوهر و زیور در برابر مال ناطق که کنیز و غلام و چهارپایان باشد.

**صایم** به تازی: روزه‌دار و مجازاً خودداری کننده از خوردن.

## ط

**طاقدیس** مرکب از طاق و دیس به معنی مانند تختی که خسروپرویز ساخته بود.

**طراز** تراز. نام شهری و ناحیه‌ای نزدیک اسبیجاب در مرز ترکستان چین.

## ع

**عدن** به سکون دال. به تازی: جایگاه و کنایه از بهشت و جنت.

## غ

**غاب** از پس افکنده و بازمانده.

**غارچی** بادهٔ صبوحی و باده‌ای که در کوزه خورند.
**غاش** دلداده و فریفته.
**غر** به ضم. دبه خایه و گرفتار فتق.
**غراشیده** از غراشیدن به معنی خراشیده و خشمناک و بیزار.
**غرس** خشم.
**غشاک** گند و مخصوصاً گند دهان.
**غفه** پوستین از پوست نرم بره.
**غمان** جمع غم، غم‌ها.
**غمان آمیغ** دارای غم‌های بسیار فراوان.
**غمگن** غمگین و غمناک و غمین.
**غمگنی** غمگینی و غمناکی.
**غن** تیر عصاران.
**غنده** رتیل و رتیلا.
**غوچ** گوسپند شاخدار جنگی.
**غوشت** برهنه و لخت.
**غیشه** گیاهی که از آن بوریا و جوال کاهکشان سازند.

## ف

**فاخته گون** به رنگ فاخته و قمری.
**فام** وام و قرض.
**فام** رنگ.
**فخمیدن** پاک کردن پنبه و جدا کردن دانهٔ آن.
**فراز** بیش از.
**فرامشت** فراموش و فرامش.
**فرتوت** بسیار سالخورده و ازکار مانده.
**فرخار** سرزمینی در شمال افغانستان امروز.

**فرخشه** فرخشته و قطاب یعنی نانی که بادام و پسته و جز آن درون آن بگذارند و برشته کنند و شیر و شکر برآن ریزند.

**فرسب** تیر بزرگ بام و دکل کشتی.

**فرسدن** مخفف فرسودن.

**فرسنافد** شب نوروز.

**فرغند** گیاهی خودرو و خزنده چون کدو.

**فرغول** درنگ و تأخیر و دفع‌الوقت.

**فرنج** پیرامن دهان.

**فروار** فرواره و بالاخانهٔ تابستانی.

**فرودین** پایینی در برابر برین.

**فره** بسیاری.

**فرهخته** از فعل فرهختن به معنی ادب کرده و تربیت یافته.

**فرهنگ** ادب و بزرگواری.

**فزاک** پلید و مردار و پلشت و فژاک.

**فژاکن** به همان معنی پلید و پلشت و مردار.

**فژه** پلید و پلشت و فزاک و فژاک و فژاکن.

**فسیله** گله و رمه از ستور و چارپایان و جانوران.

**فش** وش. علامت تشبیه وحاتم فش یعنی مانند حاتم.

**فغ** بت و صنم.

**فلات** تاری که جولاه برای بافتن آماده کند.

**فلاسنگ** فلاخنی که از پشم باشد.

**فلج** زنجیر و چفت در.

**فلرز** فلرزنگ و هرچه در ازاری یا رکویی بندند.

**فلرزنگ** فلرز.

**فناروز** نام جایی در سمرقند که بادهٔ بسیار خوب دارد.

**فند** ترفند و مکر و دروغ و بیهوده.

**فنودن** فریفته شدن و غره شدن.
**فوات** به تازی: مرگ ناگهانی.
**فیلک** تیری که پیکان آن دو شاخه باشد.

## ق

**قاف** نام کوه قفقاز.

## ک

**کابوک** جای مرغ خانگی و چیزی که چون زنبیلی از میان خانه بیاویزند.
**کابیله** هاون چوبی.
**کاتوره** سرگشتگی و سرگردانی و دردسر.
**کارکرد** کرده و کار.
**کاشه** یخ و آب بسته یا یخ تنگ.
**کاغه** تن زده.
**کانا** نادان و ابله و احمق و بی‌عقل.
**کاناز** خوشهٔ خرما و رطب و کناز.
**کانایی** نادانی و بی‌عقلی.
**کاوکاو** کاوش پی در پی.
**کبت** مگس انگبین و زنبور عسل.
**کبودر** کبوتر و کفتر.
**کپی** بوزینه و بوزنه و میمون.
**کجه** کچه. انگشتری بی نگین که بدان شب‌ها بازی کنند و کجه بازی: انگشتر بازی.
**کدو نیمه** نیمهٔ پوست کدو که به جای پیمانه و پیاله به کار برند.
**کدیور** کدخدای و خانه خدای و زمین دار و کشاورز و برزیگر و دهقان.

| | |
|---|---|
| کربشه | مارپلاس. |
| کرپا | هلندوز که نوعی از ریواس باشد. |
| کردگار | عمداً. |
| کردمند | کارمند. |
| کرم | غم و اندوه. |
| کروز | شادی و طرب و نشاط. |
| کروه دندان | دارای دندان تهی و فرسوده. |
| کریزی | مرغی که پر ریخته باز آورده. |
| کسیمه | نوعی از خار. |
| کشف | لاک‌پشت و سنگ پشت. |
| کشکله | نوعی از شال پای که شاطران و پیاده روان برپای کنند. |
| کشکین نان | نان کشکین یعنی نانی که از جو و گندم و باقلا و چیز دیگر بپزند. |
| کشی | خوشی و تندرستی و ناز و خرامش. |
| کفته | شکافته و ترکیده و چاک خورده. |
| کفک | کف. |
| کفیدن | شکافتن و ترکاندن و چاک زدن. |
| کلخج | چرک و شوخی که بر دست و اندام باشد. |
| کل درای | یاوه گوی و یاوه درای. |
| کلفت | نوک و منقار مرغان. |
| کمکان | کوهکن. |
| کناز | بیخ و بن خوشهٔ خرما و کاناز. |
| کنام | آرامگاه و پناهگاه جانوران مخصوصاً درندگان. |
| کنبوره | مکر و فریب و حیله و تنبل و دستان. |
| کندز | مخفف کهن دز و کهن دژ. |
| کنگر | کنگره. |
| کنند | تبر دوسر و بیل سرکج برزگران. |

| | |
|---|---|
| کنور | ظرف سفالین که گندم درآن ریزند و کندو و کندوله و تاپو نیز گویند. |
| کنه | سایبان |
| کوری | نشاط و شادی. |
| کیاخن | آهسته و به درنگ. |
| کیار | کاهلی و تن‌پروری. |
| کیچ کیچ | بهره بهره و خرد خرد و اندک اندک. |
| کیک | مردمک چشم. |
| کیل | کج و خمیده و پریشان و آرزومند و گلیم و پلاس پوش. |

## گ

| | |
|---|---|
| گاهی | بر تخت نشسته. |
| گراه | از فعل گراییدن و گرایستن به معنی گراینده و مانند. |
| گربز | طرار و جربز. |
| گردماه | ماه شب چهاردهم و بدر. |
| گرزه | مار گرزه، مار زهردار. |
| گرم | به ضم اول، اندوه و غم. |
| گرنج | برنج. |
| گریز | فریضه و کار واجب. |
| گزاییدن | گزیدن و گزند رساندن. |
| گسی | گسیل. |
| گمیز | پیشاب و بول. |
| گوارشت | گوارش و گوارایی از فعل گواریدن. |
| گوسپندکشان | عید اضحی و عید قربان. |

## ل

**لابل** بلکه.

**لاد** پایه و پی و بنیاد ساختمان.

**لالکا** تاج خروس.

**لت لت** پاره پاره.

**لحنک** لحن آهسته.

**لخت** بار و دفعه.

**لک** نادان و احمق.

**لک و پک** تکاپو.

**لوس** غشی که در کافور کنند و آن را مغشوش کنند.

**لوش** دارای دهان کج.

## م

**ماتمی** ماتم زده.

**مادر ندر** مادر اندر و مادندر و نامادری.

**ماده ور** درد کشیده و تهمت زده.

**ماژ وموژ** فریاد موش از ترس گربه.

**ماغ** مرغ سیاه فام که بیشتر در آب نشیند.

**مالیده** زمین هموار و برابر شده.

**مانیدن** ماندن و بجا گذاشتن.

**مانیذ** از فعل مانیدن. بازماندگی از چیزی یا کاری.

**ماهار** مهار شتر.

**مجرگ** بیگار و سخره و شاکار و شایگان و کار بی‌مزد.

**مدخل** به تازی: لئیم و ناکس.

**مدیش** مده او را و آن را.

**مرج** مرز و بوم.

**مرغزن** گورستان.

**مرغول** موی پیچیده.

**مروا** فال نیک.

**مسته** خورش شکره و خوراک مرغان شکاری.

**مستی** به ضم. آرزومندی و نیازمندی و گله و شکوه و کلمهٔ مستمند از همین ریشه است.

**مطیر** به تازی: جای باران رسیده.

**مغزیدن** سپوزیدن و سپوختن.

**ملحم** به تازی: جامهٔ ابریشمی.

**ملکانه** شاهانه و خسروانه.

**ممغز** فعل نهی از مغزیدن.

**منگله** علاقه و ریشهٔ ابریشمی که اکنون منگوله گویند.

**مورد** درختی همیشه سبز دارای برگی خوش بوی و گلی سپید و کوچک و خوشبو که آس نیز گویند.

**میانک** میان و کمر باریک.

**میلاد** شاگرد و خدمتگار و خدمتگزار.

**میلاویه** شاگردانه که میلاوه نیز گویند.

## ن

**نادید** ناپدید و پنهان و نهان و نهفته.

**نازکک** بسیار نازک.

**نافرهخته** مرکب از نا و فرهخته به معنی ادب ناکرده و تربیت نایافته و بی ادب.

**نال** نالان و ناله کننده.

**ناهشیار** بی هوش.

**نبهره** نابهره و بیهوده.

**نخج** گیاهی درشت که خاکروبان بدان زمین روبند و جاروب درشت.

**نخچیز** پیچیده و درهم.

**نس** به ضم. بیرون و اندرون دهان.

**نستوه** کسی که از جنگ روی نگرداند و بکوشد. مشتق از کلمهٔ ستوه.

**نسر** سایبانی که بر سر کوه از چوب وخاشاک سازند ونسار نیز گویند که به معنی سایه‌گاه و سایبان است.

**نسیمک** نسیم ملایم.

**نشاستن** نشاندن و نشانیدن.

**نشک** درختی است که بار نیاورد.

**نغام** زشت و ناخوش و تیره رنگ و سیه فام.

**نغل** کنده و خندق برای گوسفندان.

**نفاط** به تازی: مشتق از نفط مأخوذ از نفت پارسی به معنی نفت انداز و کسی که درجنگ‌ها چیزهای نفت‌آلود برای آتش زدن بر قلاع دشمن بیندازد.

**نواله** خوراکی که برای مهمان غایب نگاه دارند و بازماندهٔ خوراک و خوراکی که به جانوران دهند.

**نوایی** نوازن و نغمه ساز.

**نوبیوک** نوعروس.

**نورد** پیچ و تاب و پیچیدگی و پیچش.

**نوزین** مرکب از نووزین: تازه رام شده و تازه زین کرده.

**نوش آمیغ** نوش آمیز و نوشین.

**نوف** فریاد و غوغای مردم و جانوران.

**نوگواره** مرکب از نو وگواره از فعل گواریدن، پرگوی و هرزه گوی.

**نوند** فریبنده و مکار.

**نوند** پیک و خبرآور.

**نهفت** نهانگاه.

**نهماز** بسیار بزرگ و شگفت.

**نیرنج** نیرنگ.

**نیزه بالا** به اندازهٔ درازی یک نیزه.

**نیسان** ماه هفتم از سال رومی برابر ماه دوم بهار.

**نیمروز** ظهر و جنوب و سرزمین سیستان.

**نیوشه** از فعل نیوشیدن، عمل نیوشیدن و گوش فرا داشتن و خروش از گریه و گریه در گلو و در ضمن اندیشه و آرزو معنی می‌دهد.

**نیوه** ناله و افغان.

## و

**واتگر** پوستین دوز.

**وار** بار و نوبت و واره و باره.

**واره** بار و نوبت و وار و باره.

**وخشور** پیامبر و پیغمبر و پیمبر.

**ورز رود** مرکب از کلمهٔ ور و از رود یعنی آن سوی رود، سرزمین ماوراءالنهر.

**ورش** وگراورا و وی را و آن را.

**ورغ** بندی از چوب و گیاه که در پیش آب بندند و سد.

**وریب** کج که اکنون اریب می‌گویند.

**وسیار** بسیار.

**وغیش** بسیار و انبوه.

**ویحک** به تازی: مرکب از ویح و کاف ضمیر یعنی افسوس برتو، وای برتو، و خوشا بر تو.

**ویذ** گم و ضایع.

**ویک** ویل و ویحک یعنی وای بر تو.
**ویل** پیروزی و ظفر.
**ویل جو** جویندهٔ پیروزی.

## ه

**هباک** فرق سر و تارک و میان سر.
**هبک** کف دست.
**هده** حق و بیهده و بیهوده مشتق از آن است.
**هراش** قی مستان و بیماران.
**همارا** همواره.
**همال** انباز و شریک و همتا و مانند.
**هن** منت.
**هیزم پده** هیزم درخت پده یعنی درخت سپیدار.

## ی

**یافه** یاوه و بیهوده و به هدر رفته.
**یاوند** پادشاه.
**یخچه** مشتق از یخ تگرگ.
**یرگس** هرگز.
**یک پهلو** یک دنده.
**یگران** اسب خوب و اصیل.